

سبک شمشیر سبک گوی سبک جان بس آمد  
 بیای شمس تیز تو سلطان تو نوی  
 عدوی تو به صبرم مرا امروز ناگهان  
 منور چون رخ موسی مبارک چون که سینا  
 بود گفت که منی سینه است چیت گفت ای آن  
 زهره جدا شدش تو ناگون دید آرد  
 که آبل صافی را بر دشمن خون نمود من  
 گلاب خوش نفس باش جلال امر که جان کن  
 مثال کودک پیروی که همراه اند در ظاهر  
 تمام خون آزادان که هستی اغراض من  
 جو مکی و دروغی تو چه بر عکس می بینی  
 برادر صلو کند شدش زلفش خانه ناساز  
 غمش کن زبان بان شد ست از ترن پیروز  
 می تکی که تخمیا هر که در بد و شیرین  
 لبش هم بگوید که آب خضر را در کش  
 شعاع وجه بیوسه شمس نفس نور  
 همی ترسم از گمانش که گویم شرح و صفت  
 فکر من عاشق اروی مقال بحب ز غنا  
 چه میگویی که حاجت دهد گوی بدین راست  
 ترا در دل من آید که من خود را کنم قربان  
 دل من می نیارم که با دلبر بیارم  
 اگر جانبا زو عیاری و گر با خون خود بیا  
 مرا گفت آن جگر خواره که همان تو ام  
 محمد تپم بر بست رباب و چنگ شکسته  
 به روزم خون آرد و گر باره بر بدن آرد

که میگویی ترا هر یک الا یا سعد لا تعزن  
 میان او پیش آمد نو آتش که چون شایان  
 مشعشع چون بر بنیام شرح چون لعل  
 که یک ساعت با ما باشد بود یک ساعتی شبان  
 که هر چه بود بر پرده را با بدیست در انبان  
 نمودم خاک سنگی را با جامه که بریزد در جان  
 جلال شکرین باشد بصرفی ز زبان جان  
 ولیک که زوز از فروز است و این بر خطه زلف  
 تمام من آن زیاد کن هستی دور در زبان  
 چه کردی مشورت با زلفان زن کن با جان  
 نصیحت با علی هر من یلین ز بگس سار  
 چو دل بی حزن میگویی بود در صد چو سلطان

بزم شمشیر سالم

بزم شمشیر سالم

بزم شمشیر سالم

بهار از نیستی اکنون چو تابستان آتش  
 گرفته جام می مستان موه رفته و در شایان  
 بلا این لوح را با یابستان تو از روی  
 برت من بود کش بر کشش بگردانم  
 زخم ما پیش بود یا بر آدم کرد از قعرش  
 چشم جامه آن گم بر بخت چون پوست  
 بظا هر طالبان همراه دور تحقیق بتان  
 جهان تبت این در اگر ان می بیند  
 چو جام زهره زنده است این چه چشم بند است  
 زن آن باشد که رنگ بود او در راه قنبل  
 زهری منوم ما منوم زهری بیگانه همدل  
 تا شمس تیز بی سوی بر جامی دل

زخمش هر چند میگویی که گلزار من  
 کمان سادات ازانی نفوق اطو زنی انگین  
 و گز شمع و صفت و کنم پیش تو من بختین  
 کم در من است احیا و محیا کهیم الدین  
 که او را گفته در یاد بچو گوش عیب گوین

باید کرد ترک دل با بد خصم ش با جان  
 پس گردن چه نیاری چه تیری چه زبانی  
 جگر برینج زن سجان کبابی کن بی ممان  
 کما نچه رانده است مرا از خوابان افغان  
 که من بازیچه اویم ز باز بیامی و میران

کلی آن حسن بی آن عشق باشد موه مستمن  
 تضا را که مکن تیزی جان را در با مکن  
 بر پیشم دست جام می که گرسنه از اوتان  
 کش سر چو زوزان کن تیزه چون با جان  
 کتم زهر آب را دارو کنم دشوار را آسان  
 زخم ما پیش برنگی بوشد چشمه حیدان  
 بر جلال بود محمد پیش بزوان و دان  
 یکی منزل در منزل کرد و دیگر برتر از گویان  
 چو بگرد کسی را سر به بنید خانه را اگر دان  
 که سر گردان همی از تر این مایه چون دان  
 حقیقت نفس اماره است زن در نیت از  
 زهری ترشی به از شیرین بی کفری از این  
 که شمس صیدتی به چون این شمس گویان  
 بی چینی که گذارد که افتد به رخ ما چین  
 لبش برین او خواند با نسوج ره با شین  
 در راه محرف معلما بیان انوزی تسخیر  
 هواه کاشف البوی کسوف او با سین  
 که زنده کردی بر دم هزاران ده زین تن  
 در ترجمه کاشف لابل ای حق سین  
 نباید بدولی کردن باید برد این قرآن  
 سر خود گوی باید کرد و انگ رفت در میدان  
 و گر از شیر زادی چه چون گوی در این  
 که این شب به چو قرآء بزیر ترش سلطان  
 دی خواهم بیاسیم ولیکن نیست آن کمان  
 چو خرم که پیشانده چو مستم که کند قربان

کلمات شمس تریز

گهی صوفی پوشانند چون چنگ که خودشانند  
 اگر از شمس تریز تری بند نو از  
 مرا هر دم میگوید که برگه قطعه شیرین  
 تو بوسه عشق را دیدی مگر ایدل که پردی  
 چون تعلقین گریختی نیت بی پروا در دست  
 کمن بی اشتیری را کونیلید در پیت هرگز  
 منم آن حلقه در گوش شسته گوش شمس تریز  
 چو آتشهای عشق از عرش و فرشت گشت  
 درین خانه تنم مبنی کی را دست برین  
 چو دیگی بخت عقل من چشم بود با بخت  
 نشانیهاست در پیش نشان کن نشان کن  
 ازین نکته منم در خون او ندا که چون چون  
 میانش بود آند زبانش سودا آمد  
 هر آنکو سحرین باشد فلک پیشش زمین باشد  
 اگر خواهی که گریزی ز سحر شمس تریزی  
 ای یار مقار دل پیشی دمی کم زن  
 ارواح موافق را شربت دهم دم ده  
 در دیده عالم تعدلی تو و عطف تو  
 که صادق صدیقی در غار سعادت  
 خواهی که مبر ساعت عیسی نوی زاید  
 خواهی تو در عالم راه کاشه و هم با  
 که سال دمی در ملک بیگانه خود راه  
 آتی در قسم پیوده رو کتر کو بزخون  
 در روده و سرگینی باد هوس و کینی  
 ای شیخ پراز دعوی ادی صورت مبینی

گهی چون شب پوشانند چه صبح که کند عین  
 از بی تو دل عاشق قضای مرشد اول  
 اینج شمش سالم  
 بهرستی یکی بوسه بده بولوی من نشین  
 که هر جزوت شدت ایدل چو لاله بویین  
 کفن کرد در بر واطلس ز گوش بر دوسرین  
 بخارستان همگی بود که خار افتاد درین  
 اینج شمش سالم  
 درین آتش ندانم که من رو پوشش شمس  
 یکی ز بخور دوزخ و یکی مدوشش شمس  
 اینج شمش سالم  
 در من شنبو که وقت آید کفانش کن کفانش کن  
 بیای یار زوزان فزون بانش کن بانش کن  
 اگر تو سود جان ای بانش کن بانش کن  
 هر آنکو چنین باشد چنانش کن چنانش کن  
 بحر شمش خرب تقطیع مفعول مفعول مفعول  
 زخمی که زنی بر ما مردانه و حکم زن  
 اشباح منافق را در هم زن بر هم زن  
 آن آهو یا هو را بیکب معلوم زن  
 در مرد مسلمان بر ملک مسلم زن  
 زان گلشن خود باوی بر چادر مریم زن  
 آن کحل انا الله را در حیرت عالم زن  
 که تیغ زنی نان کت بر گردن مجرم زن  
 اینج شمش خرب  
 ای فاضل آلوده رو کتر کو بزخون  
 مابوده و نبوده رو کتر کو بزخون

خنگان سرخنگان سرگنده نمین جان  
 اگر از دور گردنست تری ووز تری دورن  
 بر آرد شیر از سنگی که عاجز گشت از تین  
 تو هم مرگشته خود را با بجز خون کی تعلقین  
 چه آسانی از ان مگر کب لنگت او جلیسین  
 ز صبح بجهی پایان بر باد بان دین  
 دلم به پیش سحر است بهر شمش شمس  
 شید آن آید بان بی آغوش شمس الدین  
 در بانش باز گرفت شد او شمش شمس  
 ز دم آن یکد روش زهر جوش شمس  
 بیای حاسد از مردوی بانش کن بانش کن  
 بیاراد بفرش جان میانش کن میانش کن  
 اگر داری چنین جان بی روش کن روش کن  
 جنده ای جان بگر بانش کن بانش کن  
 میلان تیر دعوی را کانش کن کانش کن  
 در دوزخی ما را بر گنبد اعظم زن  
 مخور تیبی را بر جام محرم زن  
 و آن سنبل نگشته بر طینت آدم زن  
 جانی که ترا نبود در قصر جنم زن  
 زان آتش عمرانی در خرمن ماتم زن  
 از زیر چو سپیدی بر زمره آسم زن  
 هر غنچه کی سنگ بر مغز مسر غم زن  
 وی حوص تو اقروده رو کتر کو بزخون  
 در غنچه بیالوده رو کتر کو بزخون  
 بوسیده و نرسوده رو کتر کو بزخون

<p>نخ برنخ زبلیان کم دستگر بایان بس کن از سخن گوئی اگر گفت پیشگوئی از چشمه جان ره شد در خانه بسکین دل روی سو جان کرد کاشق و امی</p>	<p>رخسار تو فر تو ده رو کتر کو بر خوان ای بادیه محموده رو کتر کو بر خوان</p>	<p>گر باغ و سراواری با مرگ چه با داری تا بوت کسان دیده ز در و در بن دیده</p>	<p>در گور گل اندوده رو کتر کو بر خوان وان چشم تو نگشوده رو کتر کو بر خوان</p>
<p>نخ شمن ا خوب</p>			
<p>چون پوست بودین دل چون آتش باشم آکس که تمامید و انکه نظرش بر تن از آبیات تو دورست بذات تو گفتم بدم چنی گفتا که در آن فرزند</p>	<p>بر درون دلبر و در خانه خوشین دین پوست از آن آتش چون چه بود برین</p>	<p>ای عواجم سودائی میباش تو صحرائی دل آتش عشق آما موقت سبک روی</p>	<p>مانند کار نیری بی تیشه و تیشین در گلشن شادی رو منگر نم غمگین از سینه سپردن هر خط</p>
<p>نخ شمن ا خوب</p>			
<p>ای آسوده صد سودا دستار چنین میکن فرمان ده خوبانی ابرو چو بنیاسنه مامون این را تو می ران که رخساری این آن حکم که از بهیبت در عرش نمیکند</p>	<p>کز کبر بر آید او بالا مثل روغن زیرا که خیالش راهستم سجد میکن</p>	<p>بای تو چو جان بود تا حشر با حق در سینه خیال او انگاهم و غصه</p>	<p>از لذت آن بوسه ای روت هم روش در آب حیات او وانگه خطر مردن ای عاشق روی تو نیک بگردون</p>
<p>زنده شود آن عاشق کور با نظر ای آسوده صد سودا دستار چنین میکن فرمان ده خوبانی ابرو چو بنیاسنه مامون این را تو می ران که رخساری این</p>	<p>یک سخته کشا چشمی در دیره آن حسن شمس احق تبریزی جانم خدا بادت</p>	<p>شمس احق تبریزی جانم خدا بادت</p>	<p>خوبست همین شیوه ایدوست همین میکن در کافر رفینت ویرانی زمین میکن وانگه نذر در زرا کسیر زمین میکن</p>
<p>نخ شمن ا خوب</p>			
<p>آن حکم که از بهیبت در عرش نمیکند ای آقا مدستان در هم در گرفتار دن عاشق تبریز مست عاشق هم از آن دست در ویش بدلق اندوه اندر بخش گوهر</p>	<p>این بنده ترا گوید آن میکن این میکن زان غیرت برین راه بود امین میکن</p>	<p>از خون مسلمانان در سائر جهان کن آنکه نذر او جان جان ده بدم میس</p>	<p>حکمی ست بد و تو آری بلد این میکن استینو گری کردن شود شرافتار دن این شین از مردن و تاج سرافتار دن اگر نذر اوستی او از کرافتار دن</p>
<p>گفتیم دلا بجه می برکت جان برین من بیدل دل نه در راه تو افتاد ای قیامه نوز اوست این هم نوا فتاد عاشق کردل پاکت از عالم روحانی</p>	<p>گویم که چه باشد عشق در کان افتاد از ننگ چرا دار او از در بد افتاد</p>	<p>ز خود چه بود آخر سلطان سلطین را مست آمده در آن را نگنده که در ده</p>	<p>بطلوعی روحانی اندر شکر افتاد مستم صل از دستم اندر نظر افتاد واجب بودت هر دم در بحر و بر افتاد پر شهید کن کرامت اندر شرافتار دن</p>
<p>نخ شمن ا خوب</p>			
<p>عاشق کردل پاکت از عالم روحانی ای صاحب چه بادل بر بار مقدم کن مقالب می گشته یک نغمه در دروم خواهی تو در عالم را هم کسیر هم کس</p>	<p>آن نور هدایت را بر چه عالم زن و از نبل گشته بر چه آدم نزن</p>	<p>آن آتش روحانی بر خاطر حادنه گر صادق وقتی تو در فار سعادت رو</p>	<p>از فیض سجاد خود بر چه نام زن از دیر چه سیر آئی بر نغز بیچم زن هر خط یک شنگ بر نغز غم زن</p>
<p>گر باده دهری ما را بر تارک کیهان ده تو دشمن خمسانی خاموش غمیشانی</p>	<p>در دازنی ما را در قعر جنم زن من پس کنم تا تو ای مطربش زن</p>	<p>آن آتش روحانی بر خاطر حادنه گر صادق وقتی تو در فار سعادت رو</p>	<p>از فیض سجاد خود بر چه نام زن از دیر چه سیر آئی بر نغز بیچم زن هر خط یک شنگ بر نغز غم زن</p>
<p>نخ شمن ا خوب</p>			
<p>تو دشمن خمسانی خاموش غمیشانی</p>	<p>نخ شمن ا خوب</p>	<p>نخ شمن ا خوب</p>	<p>نخ شمن ا خوب</p>

نخ شمن ا خوب

نخ شمن ا خوب

ای دل چونیکرود و شرح زبان من  
هم ساعده هم بود سرست از ان ساقی  
مارا تو کجایی گریوی بوی بوسه  
گفتا که شکار من جز شیر کجا باشد  
شمس الحق تبریزی از دور زمان تیر  
از من تو چه دریایی از گونه زرد من  
ای کار من از تو زاری سیمیرستان  
گر طغاک یک روزه شهای ترا بند  
روزی که تپ مرگم کی باره فرو گیرد  
هر خاطر من بگری بر بام دور عشقت  
شمس الحق تبریزی هر کس که ز تو سپرد  
ای نفس جوگ آخر چند زنی در دنیا  
من صوفی با صوفی هم امر معلوم  
بر حقی حال خود تاویل کنی قرآن  
گمیز این در بند در جمله خود بر بند  
ای دلبر من چونی یک بوسه بچند ایجان  
من هر خریدم تو تنگ شکر داری  
هر چند که عیاری پر حیل و طرار  
ای پیشرو خویبان ای شاخ گل خندان  
ای سرور مخدوم شمس الحق تبریزی  
ای سرور گلستان بگر بهیدستان  
یک دانه اگر کاری صد بنبل برداری  
پریه تو بخت رفته اندر شب آشفته  
ای مگرم هر کسین می راحم هر گلین  
سرگشته تو بلیم در قالم و در قیلم

و آن حرف نیکو در کج زبان من  
هم جان جهان حیران جان جهان من  
چون در سر زلف او گشتت مکان من  
جز لعل بدخشان که یافت نشان من  
فانسره ز مرزوری دوران مان من

بهرج شمس اخرب

هم کار بیام ده هم سیم وزم بستان  
از شیریری گردد و ز مادر از بستان  
هر باره زمین گردد آتش بتستان  
چندان بکند شیوه چندان بکند بستان

بهرج شمس اخرب

از کبر کسان نخی داند تو در صد چندان  
چون آشنه بود آنکس که باشد در زندان  
انگاه هم از قرآن در خلق زنی سندان

بهرج شمس اخرب

یک تنگ شکر خرا هم زان شکر و قند ایجان  
ایخواه عطارد دکان بند ایجان  
این محنت و عیاری بر من پسند ایجان  
بنمای که هر دو بان چون بوسه بند ایجان

بهرج شمس اخرب

مانی ده صدستان ده چی بدر ویشان  
پس گوش چه بخاری ده چی بدر ویشان  
او عارض تو خفته باره چی بدر ویشان  
ای مالک یوم الدین ده چی بدر ویشان  
بگر تو ز بنبیل باره چی بدر ویشان

سیگر و تن در کد بر جای زبان من  
از غیب یکی لعلی در خار جان آمد  
جان ووش مرا آن میگفت لم خستی  
جز لوق و در صد باره من باره کجا گیم  
منگر دم پیوده بر جای زبان خود

در عین زمستانی چون گرم کنی مرکب  
ایوای بران ساعت کین خاطر چون پلم  
تو از پس پرده دل ناگاه سری در کن  
تا تابش روی تو در پیچید در هر یک

گریانی و پر زهری با خلق چه با قوری  
مخدوری خود دیده در خویش بر بنجیده  
آب حیوان یابی گر خاک شوی ره را

ای چاکب خندانم من خوی ترا دادم  
بر نام و نشان او ز منم بدکان او  
از هر دل مارا در رقص در پایار  
من بنده بر این شمس میم خوش خوش شمس

بشنو تو ز پیغمبر فرمود که سیم وزر  
کم کن تو فزانش منخ از نو از ش من  
هر لطف که بنامی در سالی آن آسن  
آه تو آواز من واقعت شدی از نام  
حالی که ترا جویم هر جا که دعا گویم

در پرده آن مطرب گرز و فریان من  
جان لعل شده حیران مغرت کان من  
پیکان پراز خون بسای سخت کمان من  
باقی همه تماشت کودلق کشان من  
زین مطرب خوش نغمه در پرده جان من  
چون تابش روی تو بگرفت جان من  
از گرمی سیدانت برسوز تا بستان  
سرت شما گردید آرد هندستان  
تا هر سه روی من گردند چو سرستان  
وز چون تو شوی گردد بر خاطرم آستان  
می بینم و میگویم از شک که امان  
مانند سر بریان گشته که منم خندان  
مخدر زگران خواهد ارباب هر خندان  
وز با بدروت ای در بار تو در بندان  
جز شمس حق تبریز سلطان شکر خندان  
تو خوی شکر داری با تده که بخند ایجان  
گفتم که سلام علیک ای سر و بلند ایجان  
وز نماز چندین میگیش از لطف کند ایجان  
می رقصم در آتش خوش خوشش چو سپند ایجان  
بنمای که در آتش چون آه بر بند ایجان  
از هدیه نشد کمتر آده چی بدر ویشان  
کباشی کشایش من باره چی بدر ویشان  
بسیار بیاسانی آده چی بدر ویشان  
مخوم منید از م باره چی بدر ویشان  
بین که تو چو جویم باره چی بدر ویشان

گفتیم و عارفیم مذکور شمس رقیتم  
 ہر دم ہرسان جانا شمس الحق دین بابا  
 از آتش مدی خود اندر آتش زدن  
 ای جسم ترا از جان گرفت کند جانم  
 آرایش باغ آندان دی چہ درویشان  
 این خانہ عنایت ویا کوی خراب است  
 جاننا کہ بندق آما از عشق دو جوق آہ  
 شمس الحق تہزیری چون است غریب  
 ہی سخن نصرتہ دی مشعلہ یاسین  
 برزدہ کہ میگردد ہر بگ کہ می جنبید  
 از عشق جہان ہوزت از عشق جگر دوزت  
 ناگاہ سہر گاہی بی رختہ و بی راس  
 گفتیم کہ سلیسی تو مانا کہ مسیحی تو  
 خسر من بل بقیوم سرخوشہ ایوم  
 کی داد چون آخراستادی بیون را  
 گرفت و گرفتستی پستی طلبتستی  
 غلش کہ نیکبندان قصہ درین حصہ  
 آن ساعدی میں را در گردن من افکن  
 ای ساتی ہرادی این ہی زہنم دادی  
 ای دوست ستم نبود برست قلم نبود  
 با عمل چہ تو کافی غمگین نبود جان  
 بیجا شود در وحدت در عین فنا جان  
 اندر نفس ہستی این طوطی قدسی را  
 مدی جودت با صافی کن ویا لورہ  
 اندر جہان بنگر سرسوی زمین دار

خوش باش کہ ما رقیتم داد چہ بدیدینگان  
 ہرچ شمس اہرب  
 آتش ز درمستان در چرخ نقش ملک  
 ای جان خوش سادہ وصل ملک لعل  
 شمشیر بکفت داری بتارک نقش زدن  
 ای طرہ پر بندت بکشادہ گر ہمارا  
 ہرچ شمس اہرب  
 یارب کہ چہ خانہ ست این یارب کہ کویست  
 در دل صفت کوش جوئی ز می احمر  
 در عشق شرابت آن عشق جویست  
 ای پر سر ہر پشہ از درد تو صد کشتہ  
 ہرچ شمس اہرب  
 با تقد کہ بک روحی ریشم و سرم نشین  
 ای تاج ہنرمندی معراج خرد مندی  
 بی کام و زبان گفتی برگوش فلک نشین  
 جان مجہ جانان ای دولت مولانا  
 بی هیچ دعا گوئی عالم شدہ آہمین  
 از فتح قومی بیدید پر طارا علی  
 آدر و طبیب جان یک حمزہ افتین  
 با این تن بیام و این کشتہ دل زارم  
 شاد آمدی ای سلطان ای چاہہ ہرین  
 ہم جہتم ہم جویم ہم خسرو ہم شیرین  
 پنجم بیاران مانع تری از یاران  
 گفتیم کہ چنان دریا در خمرہ کی گنجد  
 گنجا ند در حسین و عالم علیین  
 یوسف بہرین چاہی برہفت فلک نائل  
 فی بندہ برین غنیمت این تخت نہ پذیرین  
 شمس الحق تہزیری تو نور دل و جان  
 ہرچ شمس اہرب  
 برویدہ من بنشین ای جان نہت سکون  
 سرت شدم ای جان دوست شدم ای جان  
 من بندہ آن خرم از بچ و نیم بکون  
 ہم پر دامن میدہم خون دلم میوز  
 جز غم و کرم نبود برست چنین سکون  
 از صدن خویش ای جان بخام درین میدان  
 در گور و کفن ناید تا باشد جان در تن  
 شمس الحق تہزیری ستم ز می شفقت  
 ہرچ شمس اہرب  
 زان پیش کہ بر پر و شکمانہ شکر خاک  
 چون ست از لگشتی شمشیر ابدستان  
 و آن شیشہ معنی را بر صافی صبا کن  
 تا ما زمین باشی کی ہای دین باشی  
 اگر آدمی خسر سر جانب بالا کن  
 جہدہ آدم با حق چو شدی محوم

خامکہ درین ساعت داد چہ بدیدینگان  
 از ماش سلام داد چہ بدیدینگان  
 ہر جا کہ روی ش ہر دم کہ زنی خوش دن  
 این یک گورہ دیگر برہفت مشوش دن  
 مستی ہر مانع آمدین بوی چہ بویتان  
 دل پر شدہ از لہر بارگہ چہ جویتان  
 تو پر دہ فرود شستہ ای دوست چہ جویتان  
 در کوی تو این غنیمتہ آخر چہ غلویتان  
 یسین چہ می باید چون جملہ تو یسین  
 جان را بر ما نیدی از ناز فلان الین  
 در شوق قومی جنبید شہت فلک غنین  
 زندہ شد چاکبشت بر دشت سر از بالین  
 در خمرہ چہ داری گفت دارو دل گلین  
 گفتا کہ چہ دانی تو این شیلوہ این مین  
 و اندر شکم ہای یونس زبر و پروین  
 از جان دولت جویم ہر خطہ نازان زین  
 در چشم بیلاکن روی چو شمس می بین  
 ای دوست خام مانان اجل لب شکرین  
 آخرت قوی ہن شایبش زہی ای من  
 در نق نبود زربا نا باشد در معدن  
 در سارنہ غمنا ہم از پادہ درون  
 ہر سرکہ دہی دارو در گردن تر ساکن  
 ہندو یک ہستی را ترکانہ تو یفا کن  
 یا را چو شدی ہای میں جملہ بدریا کن  
 بر صد ملک نشین تہذیب اسما کن

<p>چون طلعت آفتاب تو برود لا شو می باش چو مستقی کورا بنود سیری بی سایه نباشد تن سایه نبود روشن هم آتش سوزان شوم پخته برایش دانش شده لیکن از دانش مستانه هم فرود محرم شو هم زن چه شوم بی از توان رفتن بی از توان گشتن</p>	<p>چاروب ز لایسان فراشی از شیا کن بر پند شوی عالی تو میل با امکان بر پند لب و زبان پر فواز تو تناس کن هم مست شود هم می بی هر دو تو گیر کن بی دیده متانه رود دیده تو مینا کن هم باش و را شو هم پندگی ما کن</p>	<p>گر عزم سفر داری بر کعبه شمی زد هر روح که سر دارد او روی بند دارد بقاعد مجنون سرفتنه بفوقاشو تاره نبرد ترا دزدیده بدی آ تو موسی خضر سیرت شمس الحق تبریزی شمس الحق تبریزی یک کت بگو از عشق</p>	<p>دندانگ کنی ره را بر طام خضر کن داری صلیب سودا سرد سرد کن کین عشق میگوید که عقل تبر کن که عاشق ز ناری که قصد چلیپا کن از سر تو قدم سازش قصد بدیضا کن اسرار و عالم را بر چه تو پیدا کن بی از توان گشتن بی از توان گشتن</p>
<b>بشرح شمس اخرب</b>			
<p>ای حلقه زن این درود از توان کرد این باید در آن باید از شرک خنی زاید گر عاشق شیرین خد زرد بد جان شمس الحق تبریزی هر خطه قصد چلیپا چون چنگ شدم جانان چنگ در آن دستی تملای چکی بر بنفش چنین بر کنی دیوانه مستی را خواهی که مشوراسی زان روز من کسین به عقل شدم بی دین زان شک نزد عشق خلیت دو غنبر را دو چیز تو را بد شد در هر دو جان میداد گر تو به شود دریا یک قطره نیایم من خاصیت آن طبیعت هر جا که رویم اینیم دو سینه تاریکیت مل با چو بد شادی گر شرح کنی این را ترسم که مقدر را دشمن می چون گردان شود چون گردان نی تو گو آنجا کاسخا نبود آنجا فتش تو چو خرم آمد معینت درو شیر هر یا بده اول آفر شده قطره</p>	<p>ز یاد که تو هم شیاری هر خطه کشتی گردان آزاد بود بنده زمین و سوسه چون بون چون مرغ دل آویز دوزین گنبد بی سد جان بوضه میان آن شیوه تو با کتا وان خون دل از راه ساغ صبا کن برنجی خورم خاورد دور تماشا کن زان گفت خوش شکیں با تو چلیپا کن ای خواب جلواتی زمین شهد تو جلوه کن</p>	<p>گردن ز طمع غیزد زر خواهد خون ریزد دو خواب بیک خانه شد خانه و پرانه آن باید که آورد او جسد گهر بارو</p>	<p>او عاشق گل خوردن همچون آن بستن او خواب تو خوابه آبی بود در سخن یارب که چهار در آن ساقی شیرین من افزاید و بناید در صورت جلال تن طنبوردل مارا هم ناله سرد نا کن وز به سخن گوید تو وعده لغزد کن جان گفت علی الله که دل گفت علا کن زان راهب پر حاصل یک بوته تقاضا کن گر ز عبت داری این قصه عزا کن از عاشق خود تو به در باد هوا بنان هر زره درین سودا گشتت چو دل گدا در حدنگ آن شک گنذر و شکان نشان آن خون با زین با ده مانجا با زین با در خج درآمد خوش هم هر دو مه تابان چون را بگذارد اینجا انجای در آن چون هم آنی و هم اینی چیزی مطلب بیرون در فقر و بیسی در شمت چون تارون خاک ره در باران برش کن خوش بوزن</p>
<b>بشرح شمس اخرب</b>			
<p>بزرگ در با هم من آن خاک شود سوزن چه دوز و پالان گر هر جا که رود پالان ز در آن شود سینه میدان بود آن میدان آید بجای اندر اندیشه سرگردان</p>	<p>عیدی چو تونی مارا هم کاسه حریم کن جمیست ندان را بر شاه نقدی کن دیدیم ز تو نقشی بکا لبدی بسته زانار به بندای دل دروید بکن منزل در چهره خدوشی شمس الحق تبریزی</p>	<p>بزرگ در با هم من آن خاک شود سوزن چه دوز و پالان گر هر جا که رود پالان ز در آن شود سینه میدان بود آن میدان آید بجای اندر اندیشه سرگردان</p>	<p>بزرگ در با هم من آن خاک شود سوزن چه دوز و پالان گر هر جا که رود پالان ز در آن شود سینه میدان بود آن میدان آید بجای اندر اندیشه سرگردان</p>
<b>بشرح شمس اخرب</b>			
<p>چونی چو زب چون شد ز نبت کلا فزون در جوش در آهر دم چون با صانی کلان تا پاز شوی دریا میر و ز سپه بیرون</p>	<p>هم کفری و هم دینی هم هری و هم کمنی هم در و هم دهم ای هم بار که دشاری میر و سواد حسن می بخش جهان اجان</p>	<p>بزرگ در با هم من آن خاک شود سوزن چه دوز و پالان گر هر جا که رود پالان ز در آن شود سینه میدان بود آن میدان آید بجای اندر اندیشه سرگردان</p>	<p>بزرگ در با هم من آن خاک شود سوزن چه دوز و پالان گر هر جا که رود پالان ز در آن شود سینه میدان بود آن میدان آید بجای اندر اندیشه سرگردان</p>
<b>بشرح شمس اخرب</b>			
<p>چونی چو زب چون شد ز نبت کلا فزون در جوش در آهر دم چون با صانی کلان تا پاز شوی دریا میر و ز سپه بیرون</p>	<p>هم کفری و هم دینی هم هری و هم کمنی هم در و هم دهم ای هم بار که دشاری میر و سواد حسن می بخش جهان اجان</p>	<p>بزرگ در با هم من آن خاک شود سوزن چه دوز و پالان گر هر جا که رود پالان ز در آن شود سینه میدان بود آن میدان آید بجای اندر اندیشه سرگردان</p>	<p>بزرگ در با هم من آن خاک شود سوزن چه دوز و پالان گر هر جا که رود پالان ز در آن شود سینه میدان بود آن میدان آید بجای اندر اندیشه سرگردان</p>

تا آنکه پیت آید بستان ارم بهیند از من مطلب عقلی کردم ز خودی نقلی دروازه هستی را جز ذوق مدان ایجان	صد زاده نوایا بر از وحشتایان ایجان چون هتم من لیلی بر خویش شوم مجنون استی زین اسی دلبر کاد می بی سنا این باش خمش جزوی در عشق کل کشتی	ز آن دوز و نهان گشته آدمیم اگر کینا هم چو خمی و نور شدیدی هم بحر کمنون این نکته شیرین اول نشان ایجان ز آن یکشده می تنی وقت نشان ایجان
زیرا عرض و جو هر از ذوق بر آید سر هر حس مجوسی خجنت و یکی گشته ذوقی که ز خلق آید زو هستی تن زاید	ذوق پر و ما در کردت معان ایجان هر عقل معقولی خجنت نگران ایجان ذوقی که ز حق آید ناید جان ایجان	هر جا که بود ذوقی ز آسیت خجنت آمد گر خجنت شوی ای حس با آنکه گشته کرد کو چشم که تا بنید هر گشته تنق بسته
پنهان ز همه عالم گر با به ز به هم پنهان کن ای رستم نهان ترا بستم در کج غزغنا ز حوریت چو دروانه	هم پی خرد پیشه هم جان جوان ایجان اعمال تو در قسم تو عشوه مخوان ایجان دور از لب بیگانه خجنت چو جان ایجان	هر زوره پیوسته با خجنت نهان ایجان وز ذوق نمی گنجد رکون مکان ایجان ز احداث همی ترسی نگر جوان ایجان آن بخند که می نازد بوسه بتان ایجان
بر طابردریا کی سینه خورش ماهی چنگ زده هر زود بر سجب بی بهره خاموش که بر لب لب بر بسته درین طاب	کان آب تنق آمد به پیش کنان ایجان کتاب حیوان را کی داند حیوان ایجان چندین حیوان ایجان میخاید میزاید اندر دل هر زود تا بان شده خورشیدی	چون گرگ گریه کرده نهان نشان ایجان در باطن هر قطره صدجوی روان ایجان تا لغمه غیندازی بر بند روان ایجان دل بند بر انداد را معان بستن
دانی به کجا جوی دارا بگه جستن مخل بل پر سود آغاز کند غوغا در پنده دل بسنگ صندخر آستان	در گردش چشم ادان گرسختن بستان کرم او آغاز کند جستن دل ز آتش عشق او آموخت کبر جی	از سینه سپردن به ساحت جستن زان کج که لها شد زان سجد که سنان هم لشکر ترکان هم لشکر هندستان آیند و زندانینا دور هر چمن بتان
بشنو چه با سر ارم می آمد از ان طام از عقل پریدم کین شهوتان چو دردیر نقاب شب آن ز کیکان ایجان	یک دم که ازین سو آیدم که قطع بستان گفتا نهان صورت پیدا بفرغ بستان در عریبه افتاده از عشق چنین خوبان در شرق خداوندی شمس الحق تریزی	باز کیکان شب در عشرت جان نشین بکشده دل دیده در شاهد بی کابین در دیده هر مستی از دیده رنگه بین که گندن او را بین آن نماند از شیرین
خلفان هگی خفته عشاق در آشفته چون عشق تو را ممشد این جابجا شد از پیخ فرو ماند کابش نه گروا	اسرار هم گفته شتابش ز بهی جان چون زلف تو دام شد کشت مرگه جان کین چرخ همه اند که خجنت و زان آن خسرو رنگ را آرد خشری چهر جان	تا بندد شب ز می از روی صد پیرین که مای دوغ او از صدق به روان غاری که خلد دل او شتر ز گل و ریحان آن آب خضر باشد از چشمه که حیوان
شده هند و تگی را آن آیشنگی را رفقه هب عاشق را بر یکس و شهادان حال است محال او فرو هست بالاد	نرمست درشت او کعبه است کشتی او دانی کم که ملولست او چون کس کار کین از دست هر پلش دادست هر پستان دانی کم که ملولست او چون کس کار کین	آن دم که ترش باشد خوشتر ز شکر غنا آن دم که ترش باشد خوشتر ز شکر غنا آن دم که ترش باشد خوشتر ز شکر غنا آن دم که ترش باشد خوشتر ز شکر غنا

<p>بگشاید حسان پیش بگشاید حسان من بدبیب ابرویش بخیم و دوام جان گوئی بدان من صد محبت و صد برهان چون کودک در شکم بخاره خون طحلتان</p>	<p>کفرش بر ایوان شد گشاید حسان گر طغنه زنی گوئی تو بدبیب کرداری ای تیریز بزی یارب چه شکر زیزی</p>	<p>بگشاید حسان خوشی در بدبیب بخوشی دوش بره عنوان شده دوش بره بردار دل روشن باقیش فردی عنوان</p>	<p>انگ که گویدنی در پیش هزار آرسه خارش بره حسان شد شمش بره حسان این بدبیب که مهمتیم کرم لبستر تیریزت برادر جان خون شده چون بر جان</p>
<b>بجز شمش اخب</b>			
<p>بریم سزاسه تو کان مری شود تابان هم سودی و سر پایم کاله و بازگان از دور چنین ناله پرود شده کیوان او خاک طری اردن قش آتش دان دیران کندم خانه از دیده چون طوفان بر باد بود چون غم عشق شده قصان کی غنیز بزی مشکلی کینی افشان واندر عویش خانه در بر سر کیوان کن</p>	<p>چون خار جانی تو اقیم پاسه تو ای روح مراد ای غور شیدی و حساب از دیده من زاله چون کودک یکساله گر باغ چمن دارد لیکین چو من ارد آن خسرو درانه جان است چو جانانه این بهر من یکس که بر جان از پس در محله آمیزی شمس اخب تیریزه</p>	<p>مانند که گردون من بر آتش بر گردان آن مست خواب من کی آید چون مستان ای داده همه داده در خوبی و در احسان کردیم چو شیدا تو از ناله و از افغان خود پیچ نیگونی کای بسیر ولی سامان ای دلبر وای لکش از بهر زکوة جان هر محله ز سر گیرم این عشق چو نو کاران</p>	<p>لیلی تو بخون من تا چند خورم خون من دل گشت کباب من خونت شراب من فرمای از آن باده تا جان بشود ساو ای آتش سودا تو نپسانی و پیدا تو از غایت بر خونی روزیم نمی جوی این تصد چون آتش فرما شید غمش من ترک سفر گیرم از بهر گنهر گیرم گر طالب کن یاری این خانه تو دیران کن</p>
<b>بجز شمش اخب</b>			
<p>در ساحل بی آبی دل قلزم و حمان کن از جمله بر خود را کل زوی بر حمان کن هر که شودت بنده ملکش و سلطان کن این میکشدم در بحر و ان میکشدم با من می غلظم چون شایان اطللس و دراکسون میازم رمی سوزم از عشق شبر حیران ز نهار بنیدیش ز ز نهار غریبان راحت ندید دیده خوب غریبان</p>	<p>گر در صدنی مانده چون طره زیم در شو خواهی که شوی زنده از دولت پانینه</p>	<p>دین نگ ز مهر او خود لعل نه نشان کن بی نقش چو جان میرودن با هم کیان کن</p>	<p>که بچو زستانی از عشق بهاران شو کیده دل ده زونی از دقبله کی کردان بر نخت غم ز نشین از دولت شمس بن من گرش کشان گشتم از لیلی از مجنون از دست کشاکش من بچ پاتش من من عاشق آن زرم میدم رمی زرم</p>
<b>بجز شمش اخب</b>			
<p>بر حال غریبان ستم دیده نظر کن بگذر ز غریبان که بهر سوئی سیلاب جز تو بکه نالیم که جز تو نتوان یافت سیلاب نظر و امن اصحاب بگیرد</p>	<p>این میکشدم زین سودا میکشدم ز نون میکردم رمی نالم چون چیره گردون بجز شمش اخب کفون و مقصود طریقه مفضل معانیل معانیل معلون فرما بکرم چاره و تیار غریبان چندین چه کشتی تیر بار غریبان کاید زردون دل جبار غریبان آن روز نگر گرس بازار غریبان</p>	<p>این میکشدم زین سودا میکشدم ز نون میکردم رمی نالم چون چیره گردون بجز شمش اخب کفون و مقصود طریقه مفضل معانیل معانیل معلون فرما بکرم چاره و تیار غریبان چندین چه کشتی تیر بار غریبان کاید زردون دل جبار غریبان آن روز نگر گرس بازار غریبان</p>	<p>ای برده بغارت دل میاز غریبان زان غمزه بر بر آخرا حال دل نیش ز آه سحر و ناله شبگیر حذر کن روزی که کنی میسل جبار نگاه تجلی از شمس غریبان سخن تازه نگدا باروی تو کفرست ببنه نگریدن اندک فلک عشق بر آن مه که تابد</p>
<b>بجز شمش اخب کفون مقصود</b>			
<p>در حنت فردوس حرامت پریدن شیران به نیازند دران شت چریدن</p>	<p>بی پر تو زغان خمیر دل مارا دشمنی که چرا گاه شکاران تو باشم</p>	<p>یا باغ صفا را بیکه تره خریدن آن ابر وقت امی و فرزند درین</p>	<p>باروی تو کفرست ببنه نگریدن اندک فلک عشق بر آن مه که تابد</p>



آن عشق که آفتابش حسن تو باشد در خواب شود غافل زین لبت بیدار جز عشق خداوندی شمس الحق تریز	آن عشق حرامست و صلاهی خسرین از پوست چشیره بودت در فشرین تا باطن من جان من از غیر تو ببرد ز بجز شقاوت در افتاد به بس باز	شمس شنیدم من آواز بریدن لا حول بود چاره و انگشت گزیدن آن سوی بصر باشد باید ستریدن
بهر شمس از خرب کفون مقصود		
بفرغیتیم دوش و پریدش بدستان گفتی که بهستان برین چشت بیاید دانی که دغل از چو تو یاری بچو ماند بر وعده کن صبر که صبر نبود	خوردم دغل گرم تو چون ششوه پستان رفتی و سحر گاه بهستی درستان دی عهد کردی بروم باز میابم ای ششوه تو گرم تر از باد توموزه در عین تیزی بجد برق درستان گر زانکه ترا عشوه دهد کس گله کم کن هرگز نرسیدی در از نیست بهستان درنی بکنم غمز و گویم که سبب صیبت	سگتد نخوردی که بچویم دل ستان دی چهره تو خوتر از روی گلستان صد شعبده کردی تو کی شعبده بستان ز آنسان که تو اقرار کنی که سبب است آن بی نوبه بنده نتوان نهادن و بودن
بهر شمس از خرب کفون مقصود		
صد گوش نوم باز شد از راه شنودن ببریم دگر افتادن ستان چه طبیعت آواز صغیر شنیدیم و فرضیه ست ای گلشن روی تو روی ایمن و فغان چون آمد پیر این خوشبوی زیوسن پس تماشه ما گوید که راست مسلم	وز هم دگران جام و قارار بر بودن این بهر جان را گره از پای کشودن دی سنبلی ابروی تو فغان ز در بودن پس باز دوسر دست کنون بکشودن ای آنکه عشق تو مرا واجب وقت تا چند درین ابر نهان باشد آن ماه ساقی چو تویی کفر بود بودن هشیار گفتم که بوسم کف پای تو مرا گفت	آینه دل را ز خرافات زدودن جانم بلب آمد به وقت نمودن وان شب که تویی ماه حرمت غمزدن آن چشم بود کوش نتواند بودن بر گردن افخام و بر افخام فرودن افتاد دو صد خارش در دهچه کورن حیران شده بر جای تو چون تازه صودن رفتند بسوی رخ خود از بیم تو مودن زیرا که چو خورشید بود جامه مودن
بهر شمس از خرب کفون مقصود		
این سلسله بگذار کسی را بشوران بر سر و بنیزد ز تو قدر تصوران زین سخن چه بگیا نه ای کم ز ستوران عشقا تو سلیمان و باعزت سیادت در خواب نمودی توشی قامت خود را آن سخن مسدابی چو شتر بادیه گوید شمس الحق تریز چو خورشید بر آید مادست ترا خواجده نخواهیم کشیدن هر سیه که در باغ جان بود هر کسیت چشمی ست ترا ددل آن نیز در دست همین مخلص طور اجمالی تو بفرما چون میخلد این چشم بچو دار و دران هر شب که بود وعده تو سفر نهادن چون قوت مل از طبع سودا می باشد ای جام می غیب بگیر از کف مشاود	در کوه کوران تو یکی روز گذشتی ای آنکه ترا جنبش این عشق نبودت عشقا تو سلیمان و باعزت سیادت هر چند شب غفلت طرا درازت رحم آبرین جان که طپانست درین داردی دل دیده نبوت و نباشد در پرده ناموس دغل چند گزیری ما ز خیالی تو بود روزگشادان باید بیایان متن و در لوت قتادان وز کام سجانی نشود است بزادان کار حیوانست نه کار دل و جانست	بر بر چه چون صبح نخواهیم دیدن نشند مگر گوش آواز طپیدن ای یوسف خوابان بجز از روی تو دیدن نزدیک رسیده است ترا پرده دیدن تا با زبری از غلش و آب دیدن مانند سیما از خاک مایه دادن بر آتش دل شاد بسوزیم چو لادن در خاک چو سیدک و در خاک نهادن
بهر شمس از خرب کفون مقصود		
بهر شمس از خرب کفون مقصود		
بهر شمس از خرب کفون مقصود		
بهر شمس از خرب کفون مقصود		
بهر شمس از خرب کفون مقصود		
بهر شمس از خرب کفون مقصود		
بهر شمس از خرب کفون مقصود		
بهر شمس از خرب کفون مقصود		

در استرآن نوبه بهار آید من باغ  
 خوش حاله میگردد و جای سوزن  
 طلاست سینه تریز

کار دل و جان چیت سحر که ز قوت  
 این است دلا پایة اعلایه عشق  
 بتا بوسه بچندست از آن لعل شمن  
 مرا بجز صفا گفت که کامی ز غنیمت  
 غلط که هر شاهید چو مرغ چو تار  
 گزیده است سر از سر ز لیش سنجبان  
 صلا روز و صلاست بر حجاب و جلالت  
 یکی چرب زبانی و یکی جان جاسان  
 چه تلخت شیرین بر از مهر و پزار کین  
 بیانش بر سیزدین عشق بگریز  
 بنوش از مے با لبش میالا  
 آیا بدرالدی که بل انت حسن  
 ضر یا قلب فی شوق المعانی  
 فلا یعلوک نفس انت آمن  
 دار ضعیف لبانا تر تضوع  
 اگر خواست مرا می در هو کن  
 نیم قانع بیک جام و بعد جام  
 من از قندم مرا گوی تریش شو  
 مرا چون نه در آوردی بناله  
 چو دق تسلیم کردم روی خود را  
 حریت آن لبی ای نی شب روز  
 شدی ای نه شکر ز انسون لب  
 خوش از ذکر نه میباش تنها  
 اگر تو عاشق غم راز را کن  
 چو آدم توبه کن باز آ به جنت

پیش همان مآده غیب نهادن  
 بجز شمع شمن کفوف مخدوم تقطیع مفا عیلم فاعیل فاعیل  
 اگر آن بوسه بجانت فریضت  
 گران گوهر باقت صد را به بگن  
 بله بوسه مخا میا زدن لب تو سن  
 در آس مہ آفاق که روزن دل را  
**بخش شمن کفوف مخدوم**  
 همه لطف و کمال است ز بی ناورد سلطان  
 زو بوسه بجانی وز بی کاله از ان  
 ز بی لذت شیرین وز بی لقمه دهن  
 بشیر بشیر بلا ای شه مردان  
 شنوبانگ علا لایه اختر و کیوان  
**بخش مسدس مخدوم تقطیع مفا عیلم فاعیل فاعیل**  
 در دنیا اذا ما کنت ترهین  
 فلا ینشاک فدا انت معدن  
 فمن ارضتہ فموا المسمن  
**بخش مسدس مخدوم**  
 دو ساله پیش تو دارم قضا کن  
 تو ماشه را بگیر و لوبیا کن  
 چو چنگم خوش بازو با نو کن  
 بزنی سیله درویم را خفا کن  
 یک بوسه بپا ما اقتضا کن  
 ز لب ای نه شکر و شکر با کن  
**بخش مسدس مخدوم**  
 عسری من و ماتم راز را کن  
 تو سزندان آدم راز را کن

تدکنت و لکنک قد صرت مرادون  
 خوش بربخ شمس الحق تبریز نقادون  
 شوم جان مجسر و بردن آیم از تن  
 جماعت زبانها بردن کرده چو سن  
 زو بوسه نیاید مگر از ره روزن  
 در عاشق شاهی تو روان باش میدان  
 و گر حور بشتی چه خوش باشد ایجان  
 چو بنیش بگویی ز بی گره در انبان  
 زان چشم کرشمه وزان لب شکرا نشان  
 کاین دم که گردون ان گشته بنالان  
 در نیست بر او باش چنین گوهر جان  
 اذا و افاک قلب کین یحزن  
 تکمنس فی سعوک برو لوطن  
 له عذر و برمان مبرهن  
 وان انخلد یخسل من آمن  
 و گر سیری زمن رفتم ربا کن  
 و گر نیکی نگفتم با جسد کن  
 دل جسم را بروز دلکش کن  
 که آواز خوشه داری صدا کن  
 اگر یک نیت از هم شان جدا کن  
 نگیری پسند گر گویم سخا کن  
 نوا سه شکرین داری ادا کن  
 که نه گوید که یک تار سه تا کن  
 دو عالم باش و عالم راز را کن  
 هم راه را گیر و هم راز را کن

در اول

<p>وگر بید آگر در وقت دریم مسلم کن دل از هستی مسلم حریصان را جگر خون بین گزین بر آبر چسبند چون عیبیم بجو آن را که آدم برد با خویش بدست خویش آتش در جهان خمش زان نوع کوتاه کن سخن را بیا درده شراب تلخ گلگون که تا از من ز من موئے غافل منم بی سر شده در راه عشقت ولیکن چون بیائی جامه بکش ولد از گریه سینه چون خیال</p>	<p>خیال و خواب در هم درکن امید تا مسلم را را کن کز ناسود محکم را را کن خر عیبی مریم را را کن غشم میراث آدم را را کن بر اے دوست عالم را را کن که الله گوے و اعلم را را کن</p>	<p>غمت نیه من روی رسیدت گیرای شیراز و خوبی شیران بر آن آرد ترا حصر من چو آذر چو بشکافد ترا شمشیر عشقت حریف عشق مریم کیت عیبی ببازار اندر آسرت و شیوا چو طالع گشت شمس ادرین تبریز</p>	<p>غشم بیش و غم کم را را کن سگان تا مسلم را را کن که ابراهیم ادم را را کن هو دار دوست مریم را را کن نه عیبی تو مریم را را کن بشور رسوا و محرم را را کن جان تنگ مظلوم را را کن که تا از سمد و این محل بزود توئی لیلی و من حیران مجنون بیا بنامیکه آن قدموزون یکی بنگر که چون شد کارا چون برویش بروم و بر خوان تو انصون که هر سگین بدان سو یافت سکن دل ترسندگان را نیست مامن چو کجنگان در آن آنداه روزن گل و نسیرن و بید و سر و سوسن مرم را آتش نه نرود بدطن که آن نه را بامی ناست خمین بقاب قوس رستی ز کمن چه سودت از عبیر و مشک لادن بلا در گریه نوشی باشش کون صلای عاشقان حق گزوان همه شامان عشق و تاج دران وگر جوئے چو شاخ گل سواران زودیت جاننهای بقیران</p>
<p>خرج سمدس محذوف</p>			
<p>بکن دروسه بجای آب نیون همیگر دم بر روز شب چو گردون که جان عاشقان غرقست در خون</p>	<p>توئی شیرین و من فراد عشق بیا یکبار چهره خویش نبای بمانگاه عشقت گذر کن</p>	<p>خرج سمدس محذوف</p>	
<p>بر اے دل بسوی دلبر من بند چون مسلم بر خط امرش بدست ما و در سر مایه زر وگر سببت ز شیرش ترکروی در آوین دولت با آب حشش در آدر بگرد تا همچو ماسه تبار آمد برون آه همچو سبزه ز سه بر کار و ساکن تو بظاهر خمش کن شد خموشی چون بلا در بباغ آیم فسر و جمله یاران دران باغ از تبار و زبنت پرستان بزیر هر درختی ماه روئے نه سبزه را بود با گل خودی</p>	<p>بران خورشید شرق و شمع روشن که هر بے سر از و برداشت گردن ز پاپیت او کشاید بند آهن بر آسے قلبان و دریش میکن چو آتش کا نذر آویند بر و غم بروید مرترا از خویش جوشن بکوری دی و بر غشم بهمن مثال مره به در کار کردن</p>	<p>برو هر سو بسوی بے سویی رو که جز در ظل آن سلطان خوبان در ازا بنوسه از دره نیاسه چو دیدی روی او در دل بروید در آ و آتشش زبیا خلیله ز گاه غشم جدا کن جب شادی نه خمی چون کسان گرتیر ادنی وگر زان خم من گل بو نیایی</p>	<p>برویش بروم و بر خوان تو انصون که هر سگین بدان سو یافت سکن دل ترسندگان را نیست مامن چو کجنگان در آن آنداه روزن گل و نسیرن و بید و سر و سوسن مرم را آتش نه نرود بدطن که آن نه را بامی ناست خمین بقاب قوس رستی ز کمن چه سودت از عبیر و مشک لادن بلا در گریه نوشی باشش کون صلای عاشقان حق گزوان همه شامان عشق و تاج دران وگر جوئے چو شاخ گل سواران زودیت جاننهای بقیران</p>
<p>خرج سمدس محذوف</p>			
<p>همه یاران همه دل همچو یاران هزار اندر هزار اندر هزاران زهی خوبان زهی سیمین عذاران نباشد دست آن می را خماران</p>	<p>صلا گفتیم فردا روز باغ بست همه شادان و دست انداز و خندان نگر جوئے پیاده همچو سبزه همه یابد قرار شمس تبریز</p>	<p>خرج سمدس محذوف</p>	

<p>بدین سے آن بلا مارا بگردان مرا لا گیسر و آلا را بگردان چون سز نمودی مرا جارا بگردان دل بیست دلی پارا بگردان تو و بدو دید بیستارا بگردان</p>	<p>نہج مسدس مخزون</p> <table border="1"> <tr> <td data-bbox="597 296 1044 405">اگر من مجسم ساغر نباشم</td> <td data-bbox="1051 296 1506 405">شراب ناب بالا را بگردان</td> </tr> <tr> <td data-bbox="597 405 1044 514">شرابے وہ کہ اندر جا نہ گنم</td> <td data-bbox="1051 405 1506 514">میسور یار سودارا بگردان</td> </tr> <tr> <td data-bbox="597 514 1044 623">اگر کز رفت این دلم ازستی</td> <td data-bbox="1051 514 1506 623">زمین و چرخ دور یارا بگردان</td> </tr> </table> <p>نہج مسدس مخزون</p>	اگر من مجسم ساغر نباشم	شراب ناب بالا را بگردان	شرابے وہ کہ اندر جا نہ گنم	میسور یار سودارا بگردان	اگر کز رفت این دلم ازستی	زمین و چرخ دور یارا بگردان	<p>بیاتاتے سے مارا بگردان تضا خوا ہے کہ از بالا بگرد نیزدیشم دگر زین خود سوا زینے خود چه باشد باخوارش چو شمس الدین تبریزی آمد بیا ای مونس جانهای مستان</p>												
اگر من مجسم ساغر نباشم	شراب ناب بالا را بگردان																			
شرابے وہ کہ اندر جا نہ گنم	میسور یار سودارا بگردان																			
اگر کز رفت این دلم ازستی	زمین و چرخ دور یارا بگردان																			
<p>ز شمع روی خود سیاهے مستان کشا این بند را از پانی مستان چنین است آسمان پس ای مستان توئی فردا و پس فردا ای مستان کہ نشیند دگر بالای مستان منم یک لقمہ از حلوائی مستان بیا بنجام جان افزای مستان کہ عقل آمد کہ من مولای مستان بخون دل ز خون بالای مستان کہ بد سر وقت سر و طغرای مستان</p>	<p>نہج مسدس مخزون</p> <table border="1"> <tr> <td data-bbox="597 729 1044 837">بیا ای میر خوبان و برافروز</td> <td data-bbox="1051 729 1506 837">بر بچن اندیشہ و غوغای مستان</td> </tr> <tr> <td data-bbox="597 837 1044 946">بیا ای خواب مستان را بستہ</td> <td data-bbox="1051 837 1506 946">بر بچن این غلغلہ و ہمای مستان</td> </tr> <tr> <td data-bbox="597 946 1044 1055">ہمیں گویند ما ہم ز رخسار ہم</td> <td data-bbox="1051 946 1506 1055">باہل آسان آوازے مستان</td> </tr> <tr> <td data-bbox="597 1055 1044 1164">میگن وعدہ مستان بفرود</td> <td data-bbox="1051 1055 1506 1164">ز تو زیر و زبر چون رای مستان</td> </tr> <tr> <td data-bbox="597 1164 1044 1273">چو مستان گرد چشمت حلقہ کردہ</td> <td data-bbox="1051 1164 1506 1273">درین بازار کہ چه جای مستان</td> </tr> <tr> <td data-bbox="597 1273 1044 1381">شندیم جان شیرین کہ میگفت</td> <td data-bbox="1051 1273 1506 1381">منم یک قطرہ از دریای مستان</td> </tr> <tr> <td data-bbox="597 1381 1044 1490">اگر گویند ماہ روزہ آمد</td> <td data-bbox="1051 1381 1506 1490">منم مجموعہ زیبای مستان</td> </tr> <tr> <td data-bbox="597 1490 1044 1599">ہمہ مولای عقل اندازین عریست</td> <td data-bbox="1051 1490 1506 1599">کہ جان را میدہد سقای مستان</td> </tr> <tr> <td data-bbox="597 1599 1044 1708">ہمہ مستان نوشتند این غزل را</td> <td data-bbox="1051 1599 1506 1708">کشید ابروی او طغرای مستان</td> </tr> </table> <p>نہج مسدس مخزون</p>	بیا ای میر خوبان و برافروز	بر بچن اندیشہ و غوغای مستان	بیا ای خواب مستان را بستہ	بر بچن این غلغلہ و ہمای مستان	ہمیں گویند ما ہم ز رخسار ہم	باہل آسان آوازے مستان	میگن وعدہ مستان بفرود	ز تو زیر و زبر چون رای مستان	چو مستان گرد چشمت حلقہ کردہ	درین بازار کہ چه جای مستان	شندیم جان شیرین کہ میگفت	منم یک قطرہ از دریای مستان	اگر گویند ماہ روزہ آمد	منم مجموعہ زیبای مستان	ہمہ مولای عقل اندازین عریست	کہ جان را میدہد سقای مستان	ہمہ مستان نوشتند این غزل را	کشید ابروی او طغرای مستان	<p>ہمہ شب میرود تا روزا سے نورشتہ آدمی دیوان و پریان کلاہ جسد ہشیاران ربوند شندیم چرخ گردان را کہی گفت شندیم از دامن عشق میگفت بگو کان سے زور یا باسی ناست چون سرمان بر مرقع دست ریش از ان مستان کی منصور علاج بر آبر بام و اکنون ماہ نو بہن بر آبر خسرمین سیب و کیش پا یکی چیزیت دردی چیز کانست ہمہ ترسم کہ بگریزی ز گوشہ بیا نیز اندکی ای کان رحمت ازین پاکے تو لیکر عاشقان</p>
بیا ای میر خوبان و برافروز	بر بچن اندیشہ و غوغای مستان																			
بیا ای خواب مستان را بستہ	بر بچن این غلغلہ و ہمای مستان																			
ہمیں گویند ما ہم ز رخسار ہم	باہل آسان آوازے مستان																			
میگن وعدہ مستان بفرود	ز تو زیر و زبر چون رای مستان																			
چو مستان گرد چشمت حلقہ کردہ	درین بازار کہ چه جای مستان																			
شندیم جان شیرین کہ میگفت	منم یک قطرہ از دریای مستان																			
اگر گویند ماہ روزہ آمد	منم مجموعہ زیبای مستان																			
ہمہ مولای عقل اندازین عریست	کہ جان را میدہد سقای مستان																			
ہمہ مستان نوشتند این غزل را	کشید ابروی او طغرای مستان																			
<p>کہ بد سر وقت سر و طغرای مستان رود بوی خوشش تا چنین ماچین دگر ز گس و گدگزار و نسوین در آ در پیش من چون شمع نشین رہا کن ناز و آن خوبای پیشین ہمیشہ عشوہ دو عدہ در و عین زہی کہ فرسہ و امکان تکین ز سے ہائے آئی کام بتان</p>	<p>نہج مسدس مخزون</p> <table border="1"> <tr> <td data-bbox="597 1752 1044 1861">از ان سیبی کہ بگافند در دم</td> <td data-bbox="1051 1752 1506 1861">در آ در باغ و اکنون سیب می چین</td> </tr> <tr> <td data-bbox="597 1861 1044 1969">اگر سببش لقب گویم دگر سے</td> <td data-bbox="1051 1861 1506 1969">ز سبب لعل کن فرش و نہالین</td> </tr> <tr> <td data-bbox="597 1969 1044 2078">بیا اکنون اگر افسانہ خواہی</td> <td data-bbox="1051 1969 1506 2078">خدا پائیدہ دارش یار آبین</td> </tr> <tr> <td data-bbox="597 2078 1044 2187">ہر پستلیم نشین بر چرخ زمین</td> <td data-bbox="1051 2078 1506 2187">بر آ بالا برون اغاز نعلین</td> </tr> <tr> <td data-bbox="597 2187 1044 2296">ردا باشد دگر من خود گویم</td> <td data-bbox="1051 2187 1506 2296">کہ تا گردوخ زرد از تو رنگین</td> </tr> <tr> <td data-bbox="597 2296 1044 2404">زہی اوصاف شمس الدین تبریز</td> <td data-bbox="1051 2296 1506 2404">پراگندہ شمنما ہست آمین</td> </tr> </table> <p>نہج مسدس مخزون</p>	از ان سیبی کہ بگافند در دم	در آ در باغ و اکنون سیب می چین	اگر سببش لقب گویم دگر سے	ز سبب لعل کن فرش و نہالین	بیا اکنون اگر افسانہ خواہی	خدا پائیدہ دارش یار آبین	ہر پستلیم نشین بر چرخ زمین	بر آ بالا برون اغاز نعلین	ردا باشد دگر من خود گویم	کہ تا گردوخ زرد از تو رنگین	زہی اوصاف شمس الدین تبریز	پراگندہ شمنما ہست آمین	<p>بیا ای یار من این جام بتان مرا آرام در عقلست و در خم چون نام و تنگ دام راہ عشقست غمش کن گر شراب خضر گشتہ</p>						
از ان سیبی کہ بگافند در دم	در آ در باغ و اکنون سیب می چین																			
اگر سببش لقب گویم دگر سے	ز سبب لعل کن فرش و نہالین																			
بیا اکنون اگر افسانہ خواہی	خدا پائیدہ دارش یار آبین																			
ہر پستلیم نشین بر چرخ زمین	بر آ بالا برون اغاز نعلین																			
ردا باشد دگر من خود گویم	کہ تا گردوخ زرد از تو رنگین																			
زہی اوصاف شمس الدین تبریز	پراگندہ شمنما ہست آمین																			
<p>بیا از بہر او این دام بتان بیا و شکر و بادام بتان نصیب عیش صبح و شام بتان</p>	<p>نہج مسدس مخزون</p> <table border="1"> <tr> <td data-bbox="597 2478 1044 2587">چو مرغ او برون از دام دنیاست</td> <td data-bbox="1051 2478 1506 2587">بیا عشق از من آرم بتان</td> </tr> <tr> <td data-bbox="597 2587 1044 2695">ز چشم و لعل شیرینش ز مانے</td> <td data-bbox="1051 2587 1506 2695">بیا از من تو تنگ نام بتان</td> </tr> <tr> <td data-bbox="597 2695 1044 2804">ز نذر عشق شمس الدین تبریز</td> <td data-bbox="1051 2695 1506 2804">بیا چون جسم زمانی جام بتان</td> </tr> </table>	چو مرغ او برون از دام دنیاست	بیا عشق از من آرم بتان	ز چشم و لعل شیرینش ز مانے	بیا از من تو تنگ نام بتان	ز نذر عشق شمس الدین تبریز	بیا چون جسم زمانی جام بتان	<p>بیا ای یار من این جام بتان مرا آرام در عقلست و در خم چون نام و تنگ دام راہ عشقست غمش کن گر شراب خضر گشتہ</p>												
چو مرغ او برون از دام دنیاست	بیا عشق از من آرم بتان																			
ز چشم و لعل شیرینش ز مانے	بیا از من تو تنگ نام بتان																			
ز نذر عشق شمس الدین تبریز	بیا چون جسم زمانی جام بتان																			

بجز زده با حرفت روح تبریز  
 ترا پسندی و هم ای طالبین  
 ز خارتان دل گر پاک گردد  
 ز چشمه چشم پر یان سر بر آرد  
 نه خواهند خندان جز منبر  
 زنگ آسای زین حملت  
 ز شکست این تجلی فضل دارد  
 تو نقد قلب را از زبرون کن  
 که بیگانه چو سیلاب است دشمن  
 دو چشم غاین نامحرمان را  
 چو مستان شیشه اندر دست ازین  
 بریزد است شہوت پر بالمش  
 تو هر جزو جهان را برگزین  
 تو هر یک را بطع روزی خود  
 مثلها سیلها در جستن آب  
 به پیش جان بجز آشام ایشان  
 مر آنرا را که روزی روشی است  
 چرا منکر شدی ای پیر کوران  
 تو میگوئی که بنامعبیان را  
 عدم دریاست و این عالم کی گفت  
 دوران جوشش بگو کوشش چه باشد  
 نبرد از می بین ای شمس تبریز  
 چو دیدم چهره زیبای مستان  
 که اینجا کام دل با بی تحقیق  
 در آمد ساقی و در داد جاسے

شرح مسدس مخذوف	
کے پندے دلاو نیز خوش آئین	مشین غافل بہ پہلو سے حریفان
ز دل یاسے علا و تہائی التین	بجوشند از درون دل مردسان
چو ماہ ذرہ ذخور شید و پروین	با حسان زرنجربان تو چنان وہ
بغیر یان تو ایشان را بکامین	ز تو آن گلرخان را ننگ آید
نہ قیمت بیش دارو ننگ زبرین	میان سنگها آن بیش از زد
میان کوہ با خود طور سینین	خمش کن صبر کن تکمین تو گو
شرح مسدس مخذوف	
ز ہشس تو بران وز در برون کن	گسہا را از غیرت ای برادر
از ان زیب و جمال فربون کن	اگر کر نشنود آواز چنگت
دلی کو ہست چون مرد برون کن	ترا در راہ معنی عاشقانند
ازین مرغان نیکو پر برون کن	چو بشدہ شمس تبریزی بنشد
شرح مسدس مخذوف	
بر پیش شاہ خود بنا وہ سزین	مشال اختہ ان از تہایش
بسوی بحر شان زیر وز برین	بر اسے ہر یکے از مطیع شاہ
تو دریای جان را مختصر بین	چو در بحر آمدند از دست و از کوہ
ز لطف شد وہان شان پر کزین	بچشم شمس تبریزی تو بنگر
شرح مسدس مخذوف	
ستیران را چه نسبت بہ ستوران	دین دریا چه کشتی و چه تختہ
سیلما نیست و این خلتان چو پورن	رجوش سحر آید کف بہستی
چہ می لافند از صبر بر چہ پورن	ازین سحر اندر شان کشتہ نقران
شرح مسدس مخذوف	
شنیدم ہنگ ہود ہای مستان	صلازد ساقی تقدیس گفتا
ز جام جان روح افزای مستان	بیا پرواز کن در پانچ و حدت
ز خم و ساغر و صبا ہای مستان	چو خوردم می بخواندم ہر توجید

ز لعلش بوسے بادام بتان  
 کہ جان گر گین شود از جان گر گین  
 چو مردی شو شوای مرد ضعیف  
 کہ نفریند ز شتانت تجسین  
 چو نغزوشے تو لعل را بگرین  
 کہ افزون خوردہ باشد ز خم متین  
 کہ ما نذر دست عشق تکمین  
 و گر گوید زرم زو تر برون کن  
 ازین بزم پر از شکر برون کن  
 تو کز نائی کری از کز برون کن  
 تن شہوت بود چون خربون کن  
 تو او را آدمی مشعر برون کن  
 تو هر یک را رسیدہ از سفرین  
 فتادہ عاج نہ اندر پای خوین  
 بقدر او توان خوان مقبرین  
 بدان جاشان نگوین منتظرین  
 سیکے دریای دیگر پر گہرین  
 نمیکویم کہ مجنون را مشوران  
 درین سخن شستن چہ نزدیکان چہ پوران  
 و دوبارہ کف بود ایمان تو ران  
 ازین موجند شیرین گشتہ شوران  
 کہ در عشقت ہی سوزند جوران  
 بیا در مجلس ہیبای مستان  
 اگر داری سر و پروای مستان  
 بکام جان ز سر تا پای مستان

<p>بکام و جان خود حلوائیستان      دما دم ساغر و میهایستان      هزاران که هزار دریا میستان      زجان و دل شدی حلوائیستان</p>	<p>بجز صوفی اگر با عقل و هوشی      ز جام عشق شمس الدین طلب کن      خموش کن تا صدق و اوست بخشد</p>	<p>بغیر از صحبت زینبایستان      که حق جویند بی غوغایستان      صفای دل تو از سیاهیستان</p>	<p>بگفتم نیستم پروا سے عالم      نیست باوہ انگورم آن مست      بہین گردیدہ داری زبانی      سخن مستانہ این ابیات گرتو</p>
<p>بج مسدس محذوف</p>			<p>دگر بارہ چوہ کردیم خبر من      ز طن سازی شکوفہ لب کشاوه      طبق بر سر نساوہ ہر درخت      ز رو گشتہ زیاد آن روی آبی      نما زود در عدم حق کای ریاضین      رسید آن لک لک عارف ز غربت      برون کردند سر با سبزه پشان      ہلا اسے بید گوش و سر سببان      نخواہم من برای روی ستمش      فان الارض اخضرت بنور      با مر اتمہ ما تو اشم جاؤا      جنان فی جنان فی جنان      و میبنا المقدس الی المعانی</p>
<p>بخندد ایند عالم را چو گلشن      از ان خیاطی معترض سوزن      چو طبعال ربی شد دل زن      کزان آہن بیافیدست جوشن      چو مرغ خان خلیل از نشین      برون کردند یکیک سر زوزن      ہمیسگویند پا در گور بہمن      ستیزہ روست می آید پے من      الا فاسح بنا من کان یخزن      و دیوان النور خدا مدون      و بر بان صنایع مہر بہن      نقد رجھتا من فیہ بہن      فان الصمت لاسر اربین      و زمان سوزش جان اسوخت ہون</p>	<p>دگر بارہ آفتاب اندر جل شد      چو اطللس با کہ پوشیدہ درین باغ      دہل کردیم اشکم را دگر بار      بہا رفتو کرد او د وقت است      بسر بالای ہستی روی آید      ہز ہمتیان کہ نپسان گشتہ بودند      سماع است و ہزاران حور و بانغ      ہمیسگویم سخن را ترک من کن      بنادی الورد یا اصحاب من      و عاود الہا ربون الی حیوۃ      و شمس اللہ طلعتہ بفضل      و صبعا النسبات بغیر صبیغ      الا فاسکت و کلکم بہ صمت</p>	<p>خرا میسیدیم بر کوری دشمن      بنغازی زبان گشتت سوسن      پر از حلوائی بی دوشاب رخمن      کہ بود اندر زمستان ہجر آہن      برون رفتت آن سر سازگون      مستح کردہ او مرغ خان الکن      پر از طوق جوہر گوش دگر کن      اگر داری چو زنگ چشم روشن      حدیث عاشقان را فاش کردن      و قال اللہ للعاری تزین      و ابلاہم زمانا ثم احسن      الا یا جان را فیہا تو طن      قد انال الواصل ذائقہ عن</p>	
<p>بج مسدس محذوف</p>			<p>دل معشوق سوزیدست بر من      بود آتش سبحان بندہ شمس      بکوی عشق آوازہ در افتاد      از ان نوری کہ از لطفش سبست      بسوی سبے سوئی جلد بہارت      مشو مغرور این دنیا می فانی      چو شمس الدین جان پرورد تہیز      ولا جان مرا یکبارہ بستان</p>
<p>میان شب ہزاران شمع روشن      کہ سایہ نیست آنجا قدر سوزن      بدین سو آئی کین سویت ہمن      کہ سوئی نبوت بر قدر از زن      کہ غیب عشق باش جلد شیون      چو جان پرورد خواهی نفس بر کن      تو داد من ازین مکار و ہتان</p>	<p>پدید آمد از ان آتش بناگہ      چو روزن کا قتاب دل بر آمد      از ان سو باز کرد ای یار بد خو      مہر ای یار بس سو دای بی سود      تمام عشق آید ہر چہ خواہے</p>	<p>کہ زوشد بموم همچون سنگ آہن      کہ شد در خانہ دل شکل روزن      از آتش گلشن و نسیرین خون      بہر سو غیب آن بہر ما و بہمن      کہ نبود جای خسر م با م گلشن</p>	
<p>بج مسدس محذوف</p>			<p>چو نگرست این کہ دنیا کرد با من</p>

<p>شعاع نور از ستاره بتان تو روح یوسف آواره بتان تو جان از عاشق مخواره بتان که نقد عشق ازین عیاره بتان ترا بخورش نشاند خمش کن ترا از گفت بر ماند خمش کن یکایک بر تو میخواند خمش کن که یکیک رانے ماند خمش کن بیک رنگیت میراند خمش کن ز غم صد باره شد یکبارہ بتان که داد من از ان خو خواره بتان تو خون من رنگ خارہ بتان سخا هم جسم از ان ستاره بتان مرا دل بر این مخواره بتان</p>	<p>چو خورشید فلک باشد طبیعت غرض از پیرین این جسم است بشاد سے رخ تو ہر زمانے ہنح مسدس مخزون</p>	<p>تو نقد کج ہر نظارہ بتان تو پیراہن ازین بیچارہ بتان تو کام دل ازین مد پارہ بتان کہ او ناگفتہ میسراند خمش کن کہ او کس را از نجاند خمش کن کہ گردون را بگرداند خمش کن وران عالم پراند خمش کن چو شہت را بر بیچاند خمش کن</p>	<p>نظر بر غیب را کردن حرام است بہر کسوت کہ میخواہے بر آئی چو شمس الدین تبریزی در آمد شمس کن تا صلاح الدین گوید درین دم بدمی آمد خمش کن مزن تشنیع بر سلطان عشقش ز گرد شہاے تومی دکن آنکس ز ہر اندیشہ مرے آفریند گردان مد رانے بنیے بہ مینی دل خو مخوارہ را یکبارہ بتان کن جان مرا از چارہ بدست دل خستادم دورہ خط وران خط صورت اشکالت چو مخوار تو گشتم شمس تبریز زہی عشق زہی شوق زہی جان زہی نجاس زہی ساقی زہی می زہی آتش زہی خوان خدائی زہی شہر زہی بازار و درگاہ زہی قدرت زہی بازو زہی دست ز شمس الدین بود ہم درد و دران انان مخدوم جان آگیز و لدار ازیرا خواند اندر پر تو او چنہ داند جان حیوانی مسکین چو تخف سے برود بر جانی ہزار ایوان و قصرے جلا ز تو</p>
<p>ز جام بادہ خاموش گویا اگر در آئند مردم بگیر سے ہر اندیشہ کہ در دل ذمن کردی یکے چند و یکے بازو یکے زانغ ازین عالم و زان عالم گوزانگہ ہنح مسدس مخزون</p>	<p>ہم شب دوش میگفتم خدارا دل سنگین او چون ریخت خونم دلا با عشق ہم ستارہ افتاد و گردن جان ازین بیچارہ بتان یکے خط را از ان آوارہ بتان بر اسے عبرت و نظارہ بتان</p>	<p>زہے دریا زہے گاہ ہر ہے کان زہے حوران ہچون ماہ تابان کہ بروی عاشق حق است عمان زہے داد و ستد بی نقد و میزان کہ میل زو ازو گردون گردان ہنح مسدس مخزون</p>	<p>کہ ہر قطرہ از ان بجزت عمان زہے بیشہ زہے شیران غران زہے باغ زہی پر پیوہ بتان کہ ہرکت دید یکیم گشت سلطان از انکہ این سخن را نیست پایان کہ ز چرخ سعادت ہست گردان نگر دو از چیز سے ہیج حیران بیموانے چہ داند آب حیوان لب و کام و دہان شاہ شایان نہا در دستے زیرہ بکرمان بہ پیش بندگان شاہ شایان</p>
<p>کہ داد من از ان خو خواره بتان تو خون من رنگ خارہ بتان سخا هم جسم از ان ستاره بتان مرا دل بر این مخواره بتان کہ ہر قطرہ از ان بجزت عمان زہے بیشہ زہے شیران غران زہے باغ زہی پر پیوہ بتان کہ ہرکت دید یکیم گشت سلطان از انکہ این سخن را نیست پایان کہ ز چرخ سعادت ہست گردان نگر دو از چیز سے ہیج حیران بیموانے چہ داند آب حیوان لب و کام و دہان شاہ شایان نہا در دستے زیرہ بکرمان بہ پیش بندگان شاہ شایان</p>	<p>ہم شب دوش میگفتم خدارا دل سنگین او چون ریخت خونم دلا با عشق ہم ستارہ افتاد ہنح مسدس مخزون کسی کہ پر توی از تو بید است اگر زین آب حیوان باز گوئے نہا سے روح را خود کی شناسد نہا در دستے خرابہ بصرہ چو خندان عنکبوتے می نماید</p>	<p>زہے دریا زہے گاہ ہر ہے کان زہے حوران ہچون ماہ تابان کہ بروی عاشق حق است عمان زہے داد و ستد بی نقد و میزان کہ میل زو ازو گردون گردان شده ہر صعب و سختی سهل آسان ہمہ اسرار غیبی تا بپایان تھا یقنا سے سر جان جانان یکے جانے پر از سودان افزان چہ ابدان بل ہزاران چرخ کیوان</p>	<p>نہی عشق زہی شوق زہی جان زہی نجاس زہی ساقی زہی می زہی آتش زہی خوان خدائی زہی شہر زہی بازار و درگاہ زہی قدرت زہی بازو زہی دست ز شمس الدین بود ہم درد و دران انان مخدوم جان آگیز و لدار ازیرا خواند اندر پر تو او چنہ داند جان حیوانی مسکین چو تخف سے برود بر جانی ہزار ایوان و قصرے جلا ز تو</p>

به پیش دست رستم گنده پیری  
 ز زخم دهن کفم به بیدار ایجان  
 مردت را اگر سیلاب بردست  
 بچودست بسته در ریش کتک شاد دست  
 اگر راه است آسبے را درین نایاب  
 بطیبت گفتیم این نکته مرخید  
 مسلم دان خدا را خوان نهان  
 شنیده سے تو که خط آمد ز خاقان  
 ز سه سال وز سه روز مبارک  
 میا با ما بین در آن تاب مین  
 غلامانے چومہ در پیش ست  
 تو گوی آیین کجا باشد هم سخا  
 صلا یاران سفر خواہیم کرد  
 بسوی آسمان همچون فرشته  
 زمین خشک کا ناسوخت کپش  
 ز غم پیشید جالش اختر می را  
 ازان چیسری که در یاد گذشتیم  
 در آن جسد حیات جاودانی  
 فرود آتو ز مرکب یاری بین  
 چو جسد راههای وصل لبت  
 ز جانها جوق جوق از آتش او  
 به پیش ما جسدی صدق آن  
 چو روز ز نبرش بر یافت جانی  
 خیالش دید جانم گفت آخر  
 اگر تو ماعظی گندم چو دیدی

چه باشد با هزاران مکر و دستان  
 چو بستی کیسه را دوستی بجنیان  
 که پیدانیت گرد او بمیدان  
 بجنیان ریش را ای ریش جنیان  
 چرا چرخه و سنگ نیت گردان  
 مدارید از مرغ خاطر بر پشیمان  
 دو صدر رستم به پیش تهمس تیریز  
 کتک شادی کن بجنب آفرند سنگ  
 در افکن کنه گر زرنار سے  
 گلو بگفت و آواز م ز فوسره  
 و گرد این سنگ گردانست کو آرد  
 گلو مخراشش وزیر لب مخراش

بهرج سدس محذوف

که از پرده برون آیت خوبان  
 ز سه خاقان ز بهی اقبال خندان  
 کی که نرم خوش و پید او پنهان  
 نوای مطربان خوشتر از جان  
 که اندیشه کجا گشتت جو یان  
 چو شمس الدین تیریزی در آمد  
 چنین فرموده است خاقان سال  
 درون خانه نبشتن حرام است  
 نساوه خوان نعمتها سے بسیار  
 ولیکن عشق شه جانهای مشا  
 چو شمس الدین تیریزی در آمد

بهرج سدس محذوف

ز جان صد بال و پر خواہیم کرد  
 ز باران باز تر خواہیم کرد  
 برین گردون تر خواہیم کرد  
 ز نو چیسری و گر خواہیم کرد  
 ترا کسیر خدائی ترس تن را  
 ز غیرت منکران عشق را ہم  
 ولد گوید جهان را در تن تن  
 ازان معشوق بیچون و چگونه

بهرج سدس محذوف

وجودت را تو بود و تار می بین  
 ز جان عاشقان تار می بین  
 نغان لایکنان کیتار می بین  
 سراغ کنده همه اختیار می بین  
 در آویزان در برابر می بین  
 بهجرت میجویم من نار می بین  
 ز سنبلها ز ازانبار می بین  
 هر آن گلزار کا ندر پھر مانده است  
 چو سرشته اشارت هاش دیدی  
 بزین تو چنگ در قانون شطرش  
 میسان کو دکان کتب او  
 اگر چه کار و بار سینه ادرا  
 بگفت که عنایت بر فزون است  
 دولت انبار و نطقم سهل سنبل

به کپیر و تا باشد کسان  
 نه سنگ هم کتک شاد آب میوان  
 ترا جز ریش کنه نیت در مان  
 مگر بستت راه گوش اخوان  
 ز سه معانی بی آب و بی نان  
 دمانت پر کند از درو مر جان  
 غمش کن این کرم رانیت پایا  
 شکو خواہم که باشد سخت ازان  
 که سلطان منجیرا مد سوی میدان  
 ز حسلو ابا و از مرغ خان بریان  
 فراخت دارد از ساقی و از جان  
 دلم از دست او شدت و حیران  
 درین عالم سفر خواہیم کرد  
 سر اسر جسد زر خواہیم کرد  
 درین ره کور و کر خواہیم کرد  
 دو صد جسد گر خواہیم کرد  
 نظر بی این نظر خواہیم کرد  
 ز بور مرگ سر خواہیم کرد  
 سر اسر جان او پر خاری بین  
 بران رشته برو گلزار می بین  
 سماع دلکش او تار سے بین  
 چومہ سرگشته و دواری بین  
 ولی نسبت بشه بی کار می بین  
 ولیکن دیدنی نا چاری بین  
 اشارت بشنو و بسپاری بین



خداوند شمس دین را اگر ببینی  
 کجا خواهی از چنگ مار بیدین  
 چو پایت نیست تا از ما گزینی  
 رسن را میگزینی ای صیدت  
 چه جفته میزنی که بار رستم  
 که سنگین اگر آن زخمس باید  
 بوا شیریت از پستان شیطان  
 که یار و صید ما را قصد کردن  
 اما نه نیست جان را جز عشق  
 نشاید بره را از جور چوپان  
 بدان کا صاحب تن صاحب فیل اند  
 ابا سبیل شود از پیل بگیرند  
 ز دل خواهی شدن بر آسمانها  
 دل از مبر تو یک دیگی بنچیت  
 گرانجا حاضری سر بچین کن  
 مرادوی تنگ اندر کشیدی  
 میان جان شاگرد گاری  
 چو روست شمس تریزی ندیدی  
 ند آمد بجان از چرخ و پروین  
 ندایکے ار سببے آخر شنیدے  
 درین ویرانہ چند اند ساکن  
 جسہ آرائی بکج ویرانہ را  
 نہ آن حکمت کہ مایہ گفت و گویت  
 رہا کن پس روی پای کوش  
 کلونج انداز کن در عشق مردان

در روز

بغیب اندر رود از بار سے بین  
 شود دیده گذار و سوی بی سو

انج مسدس مخزون

بند گردن را کن سر کشیدن  
 نبرد بیخ زنجیر از گردین  
 کیے دم غلط بہر چسپین  
 ز بندہ ماتتا بد بہر جسدین  
 بود محفل تو شیر خور مکیدین  
 کہ یار و بندہ مارا خسریدین  
 میان عاشقان باید خریدین  
 ز چوپان جانب گرگان رسیدین  
 پہ کبیرہ کی توان بی پر رسیدین  
 ابا میل ست دل دروازہ چیدین  
 ز دل خواهی گل دولت دیدین  
 زمانے صبر سیکن تا پزیدین

انج مسدس مخزون

بسیای تنگ شکر بچین کن  
 دروہام مراد سے بر شکستی  
 ہ پیش آن چشم جاگر بچین کن  
 چہ خوش کردی شہا این شود آگ

انج مسدس مخزون

کہ بالا رو چو دوری پست نشین  
 ازان سلطان شایہ شاہ شیرین  
 چہ سکن ساختی ای پار سکن  
 کہ بیرون نقش دار و زیر سچین  
 ازان حکمت کہ گرد جان خدین  
 الف میباش فرود بہ نشین  
 تو ہم روی و سہ روی کلونجین  
 کہ اندر سفر چندین نام  
 چہ آساید بہر پہلو کہ گرد  
 چہ پیوندم بہ صراف و قلاب  
 چہ را جان را نیارانی بکمت  
 تو گوہر شو کہ گر خواہے و گرنہ  
 چہ معنی اسپ آد حرف چونین  
 عسروی کلونجے با کلونجے

در افوار در افوار سے بین  
 کہ تا نہ دام قدرت را در بین  
 بساطن گرنے تانے دویدن  
 کمانی بادیست از زہ خمیدن  
 سہے جوشہ ز موج و از طپیدن  
 بگرد خاک مانا ز خمیدن  
 نیار و جرعه بی ما چشیدن  
 کہرا خواہد بغیر ما گزیدن  
 چننین بودند وقت آفریدن  
 کہ او جاویدہ دار و پروریدن  
 بہ متون نامت بر بینی کشیدن  
 پیام کبیرہ را داد شنیدن  
 ز دل خواهی زنگ تن رسیدن  
 نشاید شمس را خفاش دیدن  
 چو کردی بار و گیر بچین کن  
 در آ امر و زان در بچین کن  
 رہا کن ناز و خوشتر بچین کن  
 برو سے ماہ عنبر بچین کن  
 جسہ از شہر و از یاران نشین  
 کہے گز خار سہاز و از نالین  
 چہ نسبت زانغ را با بازو شاہین  
 کہ از زہر و دیش صد چہرین ماہین  
 نہندرت فوق تاج از بہترین  
 بگو تا چون کشی ای اسپین زمین  
 کلونج آرزو نشا و خوشت و باہین

کلونج

<p>بدان را بی که رفتند آل یاسین زما احسان اندک وز تو تمهین از ان حکمت که میدادش تکمین بغیر از تو نیز او هم تمکین که تا امین شوی از نار سجین که چشم من بروی تست روشن چو طفلانت نیم گاهی بگردن چو کشتی بزرگان نسبت خرمین مگو چپیزی که می نماید گفتن و گریه مسلسل دایم جان سپردن نصیب من بود افسوس خوردن ز دل جوشیدن و بر رخ فسردن ازین صبر و ازین دندان فسردن چه غم جان مرا از مرگ مردن دلت را از خشم با با خبر کن ز یک روزن مجوف کردی کن ز جیب وحدت آخر سر بید کن چو زده شد بشمس با نظر کن نقد سبق انظور علی البطلون و عینا التبتنا بالعیون و صرنا ما نقلنا سکون جبریا فی العیون من عیون ولا یدریه مغلوب انحصون علی یحیی من دون الریون درود و دوا سے درد مند ان</p>	<p>خسدا یا در رسان جان بر ای جانان عنایت آسمان نورا که باشد نه زان حکمت که غاروش همی سوخت خمش کردیم دوست خود گر فتمیم</p>	<p>که شناسی سرایشان راز بالین چنان که ما دعا و از تو آمین بر اوج عرش بر زمین عالم طین از ان حکمت که ز خاطر شد و دین</p>	<p>بگورستان بیز خشت بنگر دعای ما و ایشان در آئین ز شهوانی بقتلانی رسان جان نه زان حکمت که گبران ز نصیب بده جان را بشق شمس تبریز نمانی آمدن این راه بان چو از راهت بر دم شرط بنور ترا چسند آنکه با منزل رسانم و بان ببیند گوش نهیم نسبت نشانید از تو چند ان جور کردن از ان روزی که نام تو شنیدیم خداوند از ان خوشتر چه باشد ازین خانه شدم من سیر و وقت چو زنده شد دل با شمس تبریز اگر تو عاشقی در ما نظر کن اگر داری جوای نعمت الله جوای یوسف گریهت در جان ز عظمت کوه را در نور بشینه نقد کن کما کون فی کون و کما کانا حذرا و حیدرا فما فرما علی طلعات نجد و کما قبل هذا فی پیام عبید العشق یعرف ما اردنا ولا تحب جنون من جنونک اسے قد تو ہمت بلند ان</p>
<b>بہج مسدس مخذون</b>			
<p>دست ہر اسے و با تو بازم بغضایت بگیرم بچو پیران چو آدم تو بکن از خوشه چینی</p>	<p>کجا گیرد ہر لہ پای روشن سیسان راہ ترک دوست کردن نمایم بعد از انت بلای گلشن</p>	<p>کجا گیرد ہر لہ پای روشن سیسان راہ ترک دوست کردن نمایم بعد از انت بلای گلشن</p>	<p>کجا گیرد ہر لہ پای روشن سیسان راہ ترک دوست کردن نمایم بعد از انت بلای گلشن</p>
<b>بہج مسدس مخذون</b>			
<p>مرا بہر تو باید زندگانی روا باشد کہ از چون تو کریمی مشال شمع شاد جوختم در آتش درین زندان مرا کن دست زندان</p>	<p>نشانید خون مظلومان بگردن شدم عاجز من از شہا شمردن بیدین رو سے تو پیش تو مردن پیام آسمانہا رخت بردن</p>	<p>نشانید خون مظلومان بگردن شدم عاجز من از شہا شمردن بیدین رو سے تو پیش تو مردن پیام آسمانہا رخت بردن</p>	<p>نشانید خون مظلومان بگردن شدم عاجز من از شہا شمردن بیدین رو سے تو پیش تو مردن پیام آسمانہا رخت بردن</p>
<b>بہج مسدس مخذون</b>			
<p>بکوی عاشقان سر بکن آخر جہان مملو ز نور آفتاب است اگر آن دلبر کیاست مقصود</p>	<p>دل از دیدار زندان بہر کردن بیا یک رہ سو سلطان گذر کن عسری من بصر جان سفر کن</p>	<p>دل از دیدار زندان بہر کردن بیا یک رہ سو سلطان گذر کن عسری من بصر جان سفر کن</p>	<p>دل از دیدار زندان بہر کردن بیا یک رہ سو سلطان گذر کن عسری من بصر جان سفر کن</p>
<b>بہج مسدس مخذون</b>			
<p>تجلی احب نے طلما لیل ونفا و احداً صرنا نقوسا فققنا ما زفتنا با سکون راہینا عیننا عیناً و ما حدیثی من جنون نے ہوا تجلیت شمننا عن مشرق المنخ</p>	<p>ظہر ما فی البطلون من شیون فقد ظہر التمایر بالمتون وخلصنا الشیون من الکون و نطلب فی الیام من العیون ولا یدریہ الا ذو حسنون لانے نے جنون ذی فنون</p>	<p>ظہر ما فی البطلون من شیون فقد ظہر التمایر بالمتون وخلصنا الشیون من الکون و نطلب فی الیام من العیون ولا یدریہ الا ذو حسنون لانے نے جنون ذی فنون</p>	<p>ظہر ما فی البطلون من شیون فقد ظہر التمایر بالمتون وخلصنا الشیون من الکون و نطلب فی الیام من العیون ولا یدریہ الا ذو حسنون لانے نے جنون ذی فنون</p>
<b>بہج مسدس مخذون</b>			

<p>بے صد و وفا مباشش با ما در روی کش عشق را بگیرد چون شمس تو نیز مست گردی اے رو سے مد تو شاؤ خندان اے یوسف یوسفان شستی آن در که همیشه بت بودے در عشق تو اے نگار دل بند شمس الحق دین چو غنچه شکفت آغ از کف ز عشق ما کن در روضه جان و جان تپ آخر طبع دوسه درم حیت در پرده شمس دین مخدوم ای دشمن عقل جان شیرین ای دوست که زهره نیست جان اے آنکه طبیب درد دانی هر ذوق که غیر حضرت تست وان نقش ازان فرد تراشی بر هم ز نشان چو دوسه جو تو چون بادے را کنی مصور بنشین خیال خسانه دل تا صورت راست را بدانی امشب همه نقش باشکارانند میگرد بگرد که سے لیل صاع سلطان اگر بچوئے خاموش که لطف شمس تبریز</p>	<p>بخشا سے بحال در خندان جسز مشرب صافی بلندان این روسے همیشه باو خندان در مسند عدل و داد خندان دا شد ز تو واکشا و خندان عشاق شوند شاد و خندان آن قاعده کن رہا کن ای مطرب جان می چرا کن آخر بدل کسے تو جا کن دو راتو کجوب و خوشنفا کن تا از تو نشان دهد تپسین بے قرص نقشه زنتین نوشش نیش ست نیش تنین طینے باشد میان طسین تا بشکند آن سیکے تو هین طاؤس شوند بازو شاهین هر نقش که می کنیم مے هین در سینہ ز صورت دروغین از اسپ فرو گیر تو زمین گر بمنو نے ز پاسے نشین یا بے بجال ابن یا مین</p>	<p>ماز دگر سمت ہرزانت در حلقہ عاشقان مست ہنچ مسدیں از خرب تقبوض کفون این جملہ ہوا می این زمین است بے طبع مے دنیے فرد کونیا ناگاہ اجسل بہ پیشیت آید تسیریز بگو و سجدہ بر کن اے ہر چه گویم و نویسم اے باعث زرق ستمندان دو بارہ کلوخ را بگیرے پس در کف نقش صنع ہند تالاف زند کہ من شکستم شب خواب سا فری بندی نقش دگرے مے فرستیم من از پی انیت نقش کریم تا روز سوار باش بر صید امشب صدقات میدہر شاہ بس کن کہ دعا بے بگردی</p>	<p>از بہر دل نیسا ز منتندان بگذار حدیث ہوشمندان گر برگذری بکو سے رندان ورز آنکہ بزا و زاد خندان شد آتش و آب و باد خندان گفتم کہ بیا قباؤ خندان و سے داوہ مراد خندان چون دیدول آن نہاد خندان زین بس مطرب دل ہا کن بے طبع تو حاجتہم روا کن این حاجت آفرین روا کن خود را بدل رسپ رہا کن نور مو سے و طور سینین بر خواندہ ما نبشہ پیشین بے قورہ و جوال و خر مین ویسی سازی ازان در امین چون لجت با اندامین سلاطین تو پشکستہ بدست تکون یعنی کہ مخب و غیر نشین تا لقتہ او شو و نخستین تا کلک مرا کنے تو تحسین مندیش ز بالش و نہا لین ان الصدقات للسا کین گوش آرا زین سپس بر آمین در گوش تو گفت بار تحسین</p>
<p>ہنچ مسدیں از خرب تقبوض کفون</p>		<p>ہنچ مسدیں از خرب تقبوض کفون</p>	
<p>ہنچ مسدیں از خرب تقبوض کفون</p>		<p>ہنچ مسدیں از خرب تقبوض کفون</p>	
<p>ہنچ مسدیں از خرب تقبوض کفون</p>		<p>ہنچ مسدیں از خرب تقبوض کفون</p>	
<p>ہنچ مسدیں از خرب تقبوض کفون</p>		<p>ہنچ مسدیں از خرب تقبوض کفون</p>	

<p>اذا مر داسه چسپانغ روشن      بر هر شانه مسزای میوه      ای روزن خان را چو خورشید      خورشید پے تو غرق آتش      از شوق تو باغ و باغ در جوی      روزه که گذر کنی به بازار      تر که گذش صبح گوید      گشتی که خوشش من خوشم      خاک کے بودم خوش ساکن      خاموشی که گفت نیز پشت      لا تظن غیره ناسفته      من گفت هوا که یک بیگ      اختوشن بالبلدا ریخته      یا مفسد بالفعال و افح      آسے رونق نو بہار خندان      اسے صورت رحمت آتی      بے خواند صاحب آیت لطف      احسن ازان شامل روح      خاموشی کہ شمس دین در آید      گذار کہ سبب مرغ تو باشد      اسے دوست محتاج بار کن      اندیشہ چو روز در دل افتاد      از شادی روزه شمس تبرین      ای حسد بدہ کردہ دوش بہن      کہ با تو زمین بدے گفتند</p>	<p>تا زنده شود و عجز از چون من      در هر گل تر هزار گلشن      یا خانه بسته را چو روزن      در زهر تو ساخت ماه غم من      فد عشق تو گل در دیده من      ہم مرد روز خویش و ہم زن      باہند و شب بخشم من      گز آنکہ نیسا ریم بر گفتن      مستم کردی بہت کردن      باش از پے الفتوش انکن      لا تہ عن القیمن باطن      من گفت مناد کین بیرون      فالجہ من البسلامی خوشن</p>	<p>تا بنگد از درون مسر خار      جانی شب را کہ چون چوانغ      ای جوشن را چو دست در آید      نستانم بیچکس جین تر      ای دوست مرا چو زر تو باشی      و آن شب کہ صبح او تو باشی      ترکی است بہ از مسراج بلبل      در گوش رباب دل بسپنج      ہستی بگذام و شوم خاک      العشق یقول بے تزیین      لا عیش نمانی کتیب      الفصل رسولنا الیکم      من رام الی العلی مرد جا</p>	<p>صد در گس یا سین و سوسن      یا جان سپر باغ را چو درغن      یا رستم جنگ را چو پوشش      تاوان ہوا را از بسن      من قسم سخودم زوام کردن      ہم روح بود خواب و ہم تن      ہر من من تو حسد اور ہر زن      در گفت آیم کہ تن سخن تن      تا دست کنی مرا و گرفن      الزینتہ عندنا یقین      لا تبسج عندنا فتاسن      ذاک عن و سخن احسن      ہذا سبب الیہ ہر کن      نے سکنا و نعم مسکن      و سے قدلبت عیا و خندان      دور و غمت دل نشا خندان      تا کہ ہر سگد از خندان      جان نیسہ ہر بدہ خندان      با شہرہ شہود کار خندان      با خوبشنتش بدار خندان      مارا ز بلا و غم جدا کن      در عالم بے وفا و خاکن      ہر خطہ درود و مرجا کن      در خشم جنین کو شش بہن      با حسدہ کو پوشش بہن</p>
<p>ہر پنج مسدہاں خراب قبول کفون</p>		<p>و سے برگ گلت تبار خندان      و سے خبر و گلزار خندان      بر لوح سخن نگار خندان      شاہش ازان نگار خندان      زان گلشن لالہ زار خندان</p>	<p>ای شکر و لہو از شیرین      انشا و شکر و پروا روح      دیدیم پیر آن پر سے را      دل سے بری اسے پری رخ ازا      با عاشق خویش در حضورت</p>
<p>ہر پنج مسدہاں خراب قبول کفون</p>		<p>تدبیر دو اسے در دہا کن      مستم کن و دزد را فنا کن</p>	<p>اسے دوست جدا متو تو انا      شادی زمین غم ہر گنیز</p>
<p>ہر پنج مسدہاں خراب قبول کفون</p>		<p>سے غرورہ و کردہ جوش بہن</p>	<p>اسے جان بہن وصال ہر گنیز</p>
<p>ہر پنج مسدہاں خراب قبول کفون</p>			

<p>امروز تو خوشتری و یا من          بے تو بودی تو بر سر چرخ          از نخل سبب دور سخا ماند          ای جان لطیف خوش لقا تو</p>	<p>بے من تو چگونه دیا من          بے من بودم با ما من          آن حساتم طای گفت بهن</p>	<p>سے سے من تو گوریا کن          در پوست من تو پھو انگور          من نخل و سخا نثار کردم</p>	<p>فرستی چون نیت از تو تا من          در شیره کجا تو کجا من          ای پیش زحائم از سخا من          اسے آئینہ دار آن لقا من</p>
<p>ہرچ مسدول غریب مقبول کفون</p>			
<p>اسے سائقے دستگیرستان          از دست بدست سے روان کن          چون قیصر ما بقصر نرشت          یک جام برآر پھو خود شیر          منکر زبرائے چشم خرمست          شمس الحق دین چو کر تعلیم</p>	<p>دل رازو فای مستستان          بردست گمیر کردستان          مارانشان بیا بہستان          عالی کن ازان نہال بتان          ہچون سرخرمیان بہستان</p>	<p>ای سائقے تشنگان محسور          سررشتہ نیتے بسا وہ          ہر کجا کہ می ست بزم آنجا ست          دیدار حق ست مومنان را          گرد در دل او نے نشنید</p>	<p>بس تشنہ شدیدی پرستان          در حضرت نیتند بہستان          ہر کجا کہ دیت یک گلستان          خواہ زرم نہ بیند وہستان          چون در دل بانشتہ است آن          ماکشتہ چو نخل ہر بہستان</p>
<p>ہرچ مسدول غریب مقبول کفون</p>			
<p>گشود نقاب ماہ تابان          جان کرد ہوت ولم طلب کرد          زیرا کہ بیافت جان از تو          دل خون خود از مژہ روان کرد          اند شجری کہ آتش انگیخت          آن نور چو در سخن در آمد          موسے چو بوادی مقدس          موسے کلیم آمد از طور          نے نے غلظ مترہ است او          جسم سگے جان فسزارا          معانی اور نزل جان ست</p>	<p>نمود جمال خویش اعیان          زان دلبر و نواز فتان          از ضربت غمزہ شاد شد جان          تا لعل لبش بوسد آسان          آمد از جانش صوت رحمان          موسے را خواند سوی سبحان          آن نور بید گشت حیران          با آیت قدرت و برهان          از صورت و فہم ہر سخندان          حیعتت بسوی خاک پویان          از لعل لب نگار خندان</p>	<p>از غمزہ خویش تیر انداخت          تیرے و گرا ز نشانی غیب          خونریزش غمزہ رستخیزیت          دیدی کہ چو دید در شب تار          او دید درخت و نور می یافت          موسے کلیم را بہر ہند          با خود بحدیث اندر آمد          دیدند بچشم و خود ندیدند          دیوانہ زلف غنبریش          ہیہات کہ شمس دین تبریز          خاموش کہ شمس دین تبریز</p>	<p>تا گاہ بسینہ پریشان          از غمزہ یار بر دل و جان          در محشر عشر مسلمان          انوار آکہ پور عمران          اندر نظرش بفضل نیران          در وادی قدس جان جانان          وز خویش شنید راز پنهان          آن صورت لایزال سلطان          ما یم بہ بین ہلا پری خزان          باشد سبحان سفد مہان          این گفت بناک سخندان          دی مر تو در سپہر گروان</p>
<p>ہرچ مسدول غریب مقبول کفون</p>			
<p>از نور تو چہ سال نوربان          بزینہ صبح را برنجان          جانسا کہ ز راه نور سیدند          ہر جان بہ ولایتی دشری</p>	<p>اسے روی تو آفتاب نشان          بر ماندہ قدیم نشان          آوارہ شدند چون غریبان</p>	<p>در منظر و منظرش نظر کن          جانسا کہ بندہ دوش و خواہ          مرغیان رسیدہ رانہ ہزار</p>	<p>آن نور کہ هست در خراسان          در عالم قیب شد پریشان          خسرتہ بزین و صغیر پرخان</p>

<p>هر چه آوردند از ره آورد مغله باید ز عقل سبزه اے بار خدا در آرزو مارا خاموشش که فیض لطف بابت پیش از عجب دم در وجود کونین چون جمله عشق شد پیوسته اے عین وجود مطلق تو این تقطع در ای کیفیت دان در غبار و ظلم که خلوت تست بگشاید دور دیده تا که بیند درد آید هر دو مشتاقان گفتا چون ز چنانکه ماهی من بی تو نیم ولیکن خایم قانع نشود ز گریه او ما وصفت دو جنس مرغ گفتم عشق است بر آسمان پریدن اول نفس از نفس گستن گفتم که ولا مبارکت با اے دل ز کجاست این بلبل از هر چه شنیده گذشتن از خاسته صبح بزم بریدم شمس الحق دین چون خورشید عقل از کف عشق خور از کف بمیان که بر عجب عشق نیست بمقرون گرفت هیچ غوغاش</p>	<p>بمزدکن نشان در جلدستان خوش نیست قلاوژی ز جیران از کنگر با س شیر سلطان</p>	<p>زیرا هر گل که برگ دارد چغندرست قلاوژی هم در راه دین راه بزین که بن راه</p>	<p>او بر تو در آیین گلستان در بر قدمی هزار دیران بخت آشته دست شد شتر پان هر خطه چو میرسد بر جان آنکه که نه عین بود نه عین کونین بدو نمود ما بین تا در یا پیش بی شک و درین صدایون پدیدگشت و صدای در راه مراد خلیع نعلین در آینه بی غبار کونین آمین گلست در گلستان بے دولت و داد و عدل سلطان خاصه تموز گرم و قفسان مرغان که ستوند با آن جان نیست که هست جان جانان مسد پرده بر نفس دیدن مردیده خویش را بریدن در کوچه سینه با دیدن من و اتم و فرزند شنیدن تا خاسته آب و گل پریدن چون گویم صورت کشیدن باید دل و جان ز خشن بریدن امروز شدند هر دو همسوزان نشست تو و میانه خون تا گشت عشق چپ و معزون</p>
<p>خروج مسدس از غرب مقبوض کفون</p>			
<p>داز شین شیون قاف عین هم عین پدیدگشت و هم عین در عین وجود قسره عین انز کیفیت گوی و بگذر از این عشق تو بس است ثانی این</p>	<p>شده آینه دار خویش عشق چون باز در آینه نظر کرد سرگشته فقط شد چو پرگار از سرعت دور نقطه اهل بگذر ز دو کون زانکه شرط است</p>	<p>دیر آید و مشتاقان رفتن چون باشد شهر شکر یار شب پر تو آفتاب هم هست گرمی خواهد شد در روشنی هم شمس الحق دین که جان منی است</p>	<p>آنگاه که نه عین بود نه عین کونین بدو نمود ما بین تا در یا پیش بی شک و درین صدایون پدیدگشت و صدای در راه مراد خلیع نعلین در آینه بی غبار کونین آمین گلست در گلستان بے دولت و داد و عدل سلطان خاصه تموز گرم و قفسان مرغان که ستوند با آن جان نیست که هست جان جانان مسد پرده بر نفس دیدن مردیده خویش را بریدن در کوچه سینه با دیدن من و اتم و فرزند شنیدن تا خاسته آب و گل پریدن چون گویم صورت کشیدن باید دل و جان ز خشن بریدن امروز شدند هر دو همسوزان نشست تو و میانه خون تا گشت عشق چپ و معزون</p>
<p>خروج مسدس از غرب مقبوض کفون</p>			
<p>اے رفتن تو چو رفتن جان افتاده میان ریگ سوزان آن با تویی که هست پنهان جسز خفاشته ز بیم مرغان بسنگر ز کداسه ای فرزوان</p>	<p>اول قدم از قدم بدین در حلقه عاشقان رسیدن اے دل ز کجاست رسیدن انسان اول ز جان شنیدن تا صانع صبح را بریدن</p>	<p>تا دیده گرفتن این جهان را زان سوئے نظر نظاره کردن اے مرغ بگو زبان مرغان دل گفت نگار خانه بوم چون صورت پایی می کشیدن</p>	<p>دیر آید و مشتاقان رفتن چون باشد شهر شکر یار شب پر تو آفتاب هم هست گرمی خواهد شد در روشنی هم شمس الحق دین که جان منی است</p>
<p>خروج مسدس از غرب مقبوض کفون</p>			
<p>عشق بمسزون و عقل عاقل در عشق رسید هر چون دید تا گم کردش تمام از خود</p>	<p>عشق بمسزون و عقل عاقل در عشق رسید هر چون دید تا گم کردش تمام از خود</p>	<p>عشق بمسزون و عقل عاقل در عشق رسید هر چون دید تا گم کردش تمام از خود</p>	<p>عشق بمسزون و عقل عاقل در عشق رسید هر چون دید تا گم کردش تمام از خود</p>
<p>خروج مسدس از غرب مقبوض کفون</p>			
<p>عشق بمسزون و عقل عاقل در عشق رسید هر چون دید تا گم کردش تمام از خود</p>	<p>عشق بمسزون و عقل عاقل در عشق رسید هر چون دید تا گم کردش تمام از خود</p>	<p>عشق بمسزون و عقل عاقل در عشق رسید هر چون دید تا گم کردش تمام از خود</p>	<p>عشق بمسزون و عقل عاقل در عشق رسید هر چون دید تا گم کردش تمام از خود</p>

در گم شدگی رسید با سئو ناگاه بدید زان سوسه محو آن پاسے گرفته اش روان شد پیش آمده در رهش دو واوی در زانکه بگلستان در آئی بگیر ز امان ز شاه جوئے فکرتیم چه عشق بیچون در نفس آن نگار جان بخش اسے ساقی جان به شراب حدوت فلک بچسب آند اسے موسی وقت شاد میباش خاموشش که شمس دین گربا آورد مریض عشق را باز خاموشش که آن پری رخ برز گشتیم ز زلف یار مجنون از صاف حقیقت اربابے بر زین بر و مجاس آبی با شمس الحق دین بیار جاسے مال دست در دست کعب تن گر لذت دوستی بنودے بر صم دوزید عشق مارا در می نرسے ز تیر و شمشیر شمس الحق دین نمودن ما مانشا و ترمیم یا تو ایجان ماست ترمیم یا پیال	کاخچا شاد زمین بود نه گردون زان سوسے جان نور چون میرفت در ان عجیب هامون یک آتش بد بلیش گلگون خود را سینه در آتش تون از جبهه عقل با تو بیرون اینج مسدول خرب مقبوض کفون	گر پیش نود قدم ندارد یک بنق و صد هزار تیره تا بو که رسد قدم بدانجا آواز آمد که رود آتش بر پشت فلک بر آچو میسے شمس الحق دین دفر تبریز اینج مسدول خرب مقبوض کفون	جان داریم غمده در خون از خم شراب صاف بیچون نوشد گر ازین شراب گلگون گر رفت بقبر ارض قارون در جسد در آمد ای فلاحون تسا روره عقل پیش قارون اینج مسدول خرب مقبوض کفون	آن روح که در طواف آمد تامت شویم و شد رشش آیم اسے مطرب کلفند از برگ واسے موسی مغربی بیان کن خاموشش که حکمت چه گوید هر شعر که گفت شمس تبریز اینج مسدول خرب مقبوض کفون	ای فاعل ازین حدیثستان سر مست شوی و خیم بهم خاموشش ز گفت غیر بگذر بسان بی درست هست زندان خارے که بیخ دوست روی گر خایه عالم است تاریک هم عشق کمال خود گوید گفتیم حدیث رکت مفتون یک جرم شراب مست گلگون باشا هجرت سنگ و موزون بمانند با آفتاب روشن در روزه خودیم جسد بیدل در مانگرید و در رخ عشق	در زین بند پس درست مغبون از نور لطیف گشت مغنون تا رسته شود ز کوه هامون تا یافت شوی بگلستان چون در بالای فسرد و چو قارون کز هر چه صفت کنیش افزون مستیم نه از شراب و افیون روحی است در ای عقل مجنون در روزه نگار چیت و موزون احوال درون پر غم و خون از مشرق عشق حال بارون در جسد عشق آن فلاحون آن کس که شنید گشت مجنون بر خواند فسانه افسون تا چند خیال بنگ و افیون عقل کردی ز کوه هامون با عشق در ای شاه بیچون در دهر بحرین مست مجنون زندان با دوست هست گلشن خوشتر هزار سرود سوسن بکشايد عشق شبت روزن دم در کش و باش مرد لکن مانند آفتاب روشن در روزه خودیم مست حیران با خواجبه ترمیم یا آن
--	---	--	---	---	--	--

<p>ایمان با کفر شد هم آواز احسنت از لطف شمس تبریزی وقت آمد تو به رشک من مشوق روح را بدین برخواست قیامت از وحاش مخدومی شمس دین تبریزی</p>	<p>از یک پرده زنت امان دانا چو بداند این سخن را نوح مسدول غریب مقروض کفوف</p>	<p>وز دام سزار تو جستن لعل لب او پیوسته جستن تا که بامید در نشستن گر بگسلد آن نگار بنگر</p>	<p>پس سگ رسد این سخن بنادون که هست امیرالس و هم جان دست غم را از پس بستن در وی تن خویش را بستن صد پوست در آن گستن ای جان تو میسده ز بستن</p>
<p>دل دل تو دل مرا بخان تو صد شکر تانی ترشی چه کردی بیابا دم ده که دم مد لطیف است تو ماه آسمان ما چون شبیم تاری ماه قوی سلیمان فراق و غم چو دیوان مسج خوش دمی تو ماز کل چو مرغی توئی ای خلیل آجان و جهان آفرین تو یوسف جالی و بخلق چشم بسته تو جان آفتاب که دست جان عالم خامش که تا قیامت با اگر دمی مصلحت ای در زمین آسمان پیدا و پنهان چو جان گاهی درون گل روی گاهی درون لعل هم حاصل دریا توئی هم پستیم بالا توئی پریان جویان پیش او هم دست کرم هم در حکم حق عالم به من از آسمان از زمین ز ایشان منزله کبریا همچون در محفل ما سریت اورا بولوب کجاست گنود و در لب ای بار من ای بار من ای یار بی زلفان چون یوسف در دلبری آئی در جلی شهری</p>	<p>چرا چرا چه منی مرا کنی پریشان سبکتر از صبائی چرا شوی گران حیات دل فراید جان او آب جیوان شبه که ماه نبود غلبه بود فراوان چون دور شد سلیمان نی رست یا شکر دسته بودم تو در بر اوج هین جوان کعبه خلیل آتش هی میشود کشتن نظر تو کشتاید چون چشم پر کشتن سزو گرت که گویم که جانان گمان جوی نموده باشی با انگیز پنهان</p>	<p>بیا بیا و باز ای بصلح سوی خانه منم کون ز عشق ریخ چو گلشن تو ستون این سرانی از در برون چو تو بادشاه شهری ما ساکنان شهریم تو سبب بجا می موسی ماترا عصا تو نوح روزگاری ما چو اهل کشتن تو نور مصطفائی و کعبه پر از بان شمش تو گوهر صفائی ما صد و بگردن بغیب باشد ایمان تو غیب را عیان بیا عشوه انیک بهای شوق صد جان</p>	<p>مرو مرو ز پیشم که در چنین میمان فراز سرود گلشن چون هزار دستان سرا که بی ستون نی پست گشت درین چون شرم از ندی شد فی سرود ز سلیمان بجز بدست موسی عصا گشت ثوبان چون نوح رفت کشتی خود کی زنده طوفان حالا بیا برون کن بت از بت رحمان صدق چه قیمت آور چون نت گوهر گمان که عین عین عینی و اهل اصل ایمان هزار جان از ز زسه متاع از ان چون با دو خاک آینه می تو لا مکان از در گمان در رحمان چون گبری ای هم توئی چون در گمان آخین محکم بابی پا و سرویست و ان در ملکهای کبریا بر تر زده هم دار گمان در شان تصرف میکنند همچون در محفل شان بسته که چون بندگان محکم اوش جان خاموش لب گفتن بر و بر بند کشتن و گمان ای هر چه تو در سوزین ای طفت تو غموزان اندر خطر راه سپاری ابر شکر بار من</p>
<p>بجز شمس سالم تعلیم مستفعلن مستفعلن مستفعلن</p>			
<p>تا آتش اندر زنی در خطر در بازار من ای در زمین مالا قرای غیبی امهر</p>	<p>بجز شمس سالم</p>	<p>اندر تر عالم چو جان هستی تو سلطان جهان هم چون که جان غایب ز تن شغل جان آفرین هم چنین نجات خدا باشد ازین عالم جدا جمله از در زندگی در دولت فرزندگی هر چون انس هر ملک اندر زمین و در فلک انجامی دیدار شد گفت زبان بیکار شد</p>	<p>ای در زمین آسمان پیدا و پنهان چو جان گاهی درون گل روی گاهی درون لعل هم حاصل دریا توئی هم پستیم بالا توئی پریان جویان پیش او هم دست کرم هم در حکم حق عالم به من از آسمان از زمین ز ایشان منزله کبریا همچون در محفل ما سریت اورا بولوب کجاست گنود و در لب ای بار من ای بار من ای یار بی زلفان چون یوسف در دلبری آئی در جلی شهری</p>



خوش بروی در جان من چون کنی در آن  
 هم نفس غمناز من هم دست خندان من  
 هم زهرنی هم زهری هم می هم شتری  
 ای خاک تو افلاک من زهر تو زبک من  
 گویم که گنج شایگان گنج بدی بی بی رایگان  
 بگریه گوش مرا بر شیر طوفی میزن  
 گر کج خوی سربینه در عشق خواهی جان  
 ای بیگ آواز دشمن ماندهم زین آکن  
 کی در بانی زین قسم کی در بانی زین قسم  
 تا کی خبری شاد و اجریم از یاد صبا  
 لیکن کتاوراه که دیدار دید شاه کو  
 ای آتش آتش نشان این خانه را دیدار کن  
 بشکن در خمنازه باستان بک پیانه را  
 ای عاشق عاشق پرو جانز ایامی کن گو  
 ای آنجا که سماز شرم ز خسارت من  
 ای عاشقان بی عشقان بگام که صفت این جهان  
 یک سالبان بزخات قطار با آراسته  
 زین خلدای سرنگون بن پرده کا نیگون  
 ای مل سوله ارشوی یار سوی یار  
 توکل بدی دل شدی جان بدی عاشق شدی  
 در جان شستن کار او تو شیکتس کار او  
 تخم و غل میکاشتی نسوسها میکاشتی  
 در من کسی دیگر بود این شرم از روی عهد  
 پس چشم من این هر بود در عالم دیگر بود  
 ای جهان می باغبان آمد خندان خوان

ای دیو ای ایمان من ای بگر بر سر من  
 و اندک صد چند ان من بگریست بیگنا  
 هم این سری هم آن سری هم کج شهنشاز  
 ذوق دل غمناک من شوق دل سرکاز  
 جان گیم و انگ چه جان گیم سبک کن بیان  
 طوفی کنیدی عاشقان کعبه سهران  
 در صفت در آویس مجرای حیدر کما من

هم موسی بر طوفان هم صیسی بنجر من  
 ای شبروان مشعله دیوانگان اسلند  
 ای جان من ای جان سلطان سلطان من  
 گوید بیاشتری گو گویم چگویم پیش تو  
 هر جا که شیری میزد پیشش سیه کوشی رود  
 شیر مودا دیگر بود شیر خدا دیگر بود  
 خاموش کن گریه تو انوار شمس الدین بود

هم نور من هم نور من هم نور من  
 ای منسل هر قافله ای حافظه سالار من  
 در بای بی پایان من بالاتر از پندار من  
 گوید بسیار جلد مجرای بنده طرار من  
 ای تن سیکوشی مگر با شیر منی دار من  
 شیر خدا را دیده بنگر بدین آثار من  
 هم زینت انوار دل هم رونق ابرار من  
 دی بس آواز ترش گم کردم خنگار من  
 در عشقت ای خورشید فروگاه در بگام

رجز شمن سالم

تا در رسم در دولت در ماه خرم نگاه  
 تا کی خیال ماه را جویم در آب چاه من  
 خاصه مرا که سوختم در آرزوی شاه من

هر چند شام در غم شربت دور کوه و کر  
 چون مرغ سدره ختم باز از بهار ختم  
 خاموش شدم بستم در آن چون می تلبد در جهان

در برود و حالت گم از صنعت بافتن  
 زخم میان نشان بیرون ندیم در پاهان  
 چون محفل بستن من بازم در سر و این

رجز شمن سالم

بر هم زین این فسانه را زهر افکندن  
 تا جرم جرم زهری شنوسه در پیر چاکن  
 گدگفته خوی در جهان بفرین را شان کن

ساقی بیاران جلم را بستن من آرم را  
 ای عشق با چندین جنا چون منی جان را  
 ای شمس تیریزی بیا که بنوشد شرم در عینا

بگذر از این اسلام را رو کوبه اجناد کن  
 رو بگردی بر خدا قصد در جاناد کن  
 آتش زین عقل مرا بازم ز سر و روان کن  
 در گوش باغم میرسد طبل رجیل از آستان

رجز شمن سالم

از ما حلالی خواته چه خفته ای کار کن  
 خفته مجرای برودن غیب با گردو عین  
 ای پاسبان بیدار شو خفته نشاید سپان  
 انگ کشیدت چمنی آنسوکند کشان  
 از حیک بسیار او این دزد بالزان و لاد  
 حق را حرم پنداشتی اکنون برین قطعان  
 گراب سوزانی بود آتش بودنی اربان  
 این سو جان آنسو بجان شسته من آستان

ابن بانگ از پیش من بانگ جیل سبک  
 زین چرخ دولابی ترا آمد گرانج ابی ترا  
 بر سوی بانگ مشعل بر سو شمع مشعل  
 اندر کشا کشای زوشنت خوشهای او  
 این پیش خند و زخنه چه یعنی منم سالار  
 ای خربگاه اول تری در قورچه او تری  
 با کس از هم جنگ منی کن نام تنگ من  
 بر آستان آنکس بود که تعلق و اخرس بود

هر خطه نفس نفس سر میکشد بهلا مکان  
 فریاد زین هر سبک فریاد زین گبان  
 کاش جهان حمله زاید جهان جان بود  
 آریست آفتشای او بر تو مکن در ارگردان  
 تا کی جوی گردن بنه مدنی کشندت چون کمان  
 و گیساه اولی تری می رنگ خان خاندان  
 بر کس گریم تنگ منی بر او ختم چون گلستان  
 این ز گفتمی بس بود دیگر گوید کس زبان  
 بر شاخ در گمان زنده دل بگشتان بگشتان

رجز شمن سالم